

715 01.4  
JPR 5

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE16420

بسم الله الرحمن الرحيم

# انتخاب از گلستان

۱۹۲۲

## باب سوم

### در فضیلت قناعت

میتا خواهند مغربی در صف بزنان جلب می گفت - اے  
 عداان نعمت! اگر شمار انصاف بودی - و ما را قناعت - به رسم سوال  
 ال بر خاستی قطع

میتا خواهند مغربی در صف بزنان جلب می گفت - اے	عداان نعمت! اگر شمار انصاف بودی - و ما را قناعت - به رسم سوال
---	---

تائیت ۲ - دو امیر زاده بودند در مصر - یکی علم آموختی و دیگری مال  
 رفتی - این علامه عصر شد - و آن عزیز مصر پس توانگر و چشم حقارت  
 رفیقانه نظر کرد و گفت - من بسلطنت رسیدم - و تو همچنان در سلطنت باندی  
 - ای برادر! فکر نعمت باری تعالی مرا می باید گفتی - که میراث پندیرال  
 نعم یعنی علم و تو میراث فرعون - یعنی ملک مصر - پیش روی

تائیت ۲ - دو امیر زاده بودند در مصر - یکی علم آموختی و دیگری مال	رفتی - این علامه عصر شد - و آن عزیز مصر پس توانگر و چشم حقارت
--	---

چگونه شکر این نعمت گذارم؟	که ز در مردم آزاری ندارم
حکایت ۳۴ دروشی را دیدم که در آتش فاقه می سوخت - و خرقه بر خرقه میدوخت - و تسکین خاطر خود را میگفت به بیت	
بنای خنک قناعت کنیم و جامه درو	که با محنت خود به زبانت خلق
کسی گفتش - چه نشینی؟ که فلاں درین شهر طبعی کریم دارد و کریم عظیم میسان بخدایت آزادگان بسته است و در در دلمان نشسته - اگر بر صورت حالت چنانکه هست و قوف یابد - پس خاطر عزیزت را منت دارد و غنیمت کشارد - گفت - خاموش - که در گرسنگی مردن به که حاجت پیش کسی بردن به	
هم رقم دو ختن به دارم که بنصیر	کز بهر جامه رفقه بر خواجگان نوشت
حقا - که با عقوبت دوزخ برآورد	رفتن بیای مردی همسایه دلاشت
حکایت ۳۵ یکی از ملوک عجم طبعی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاد - سالی در دیار عرب بود - کسی تجربی پیش او نیامد و حاجتی نخواست - روزی پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و گله کرد که مرا برائے حاجت اصحاب فرستادند - و کسی در این مدت اتفاقی نکرد تا خدمتی که بر این بنده عین است - بجای آورد - رسول صلعم فرمود - که این طائفه را طرقتی است که تا ایشان - اگر سنگی غائب نشود حقیقت بخورند - و هنوز آشتی باقی بود - که دست از طعام بدارند چکیم گفت - موجب نندرتی نیست - زمین خدمت بوسید و برفت به مشینوی	

<p>یا سرانگشت سوتی بقدر دراز یا زنا خوردش بجا آید خوردش مندرستی آرد بار</p>	<p>سخن آملگه کنه حکیم آغناز که زما گفتش منحل زاید لاحجم حکمتش بود گفتار</p>
<p>حکایت ۵ - در سیرت آرد شیر با بکال آمده است - که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مقدار باید خوردن؟ گفت صد درم سنگ حکایت کنند گفت - این مقدار چه توت دهد؟ حکیم گفت: <b>هَذَا الْمَقْدَارُ</b> <b>يَكْفِيكَ وَمَا تَزِيدُ عَلَى ذَلِكَ تَكُنْتَ حَاصِلًا يَعْنِي - اینقدر ترا</b> <b>بر پای دارد -</b> و هر چه بری زیاد کنی تو حال آنی به بیت</p>	<p>خوردن برای زیستن و ذکر کزوست تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست</p>
<p>حکایت ۶ - دودر دیش خرابانی در ملازمت صحبت یکدیگر سیاحت کردند - یکی ضعیف بود - که روزه داشت و بعد از دوشب فطار کرد و دیگری قوی - که روزی سه بار خوردی - قضا را بر در شهری تهمت بجاسوسی گرفتار آمدند - و هر دو را حبس کردند - و در زندان بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بگناها اند - در بیکشاندند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت برده - دین عجیب اندند حکیمی گفت اگر برخلاف آن بودی تعجب بودی - زیرا که پس بسیار خوار بود - طاعت بنیوانی نیاورد و بسختی هلاک شد - آن دیگر خوشن دار بود - به عادت خود صوری کرد و سلامت ماند</p>	<p>چون خوردن طبیعت شد کسی را چون سختی پیشش آید بهر گیسر</p>

دگر تن پر درست اندر سراسخی	چو تنگی بدید - از سخنی تبیسرد
بیت	
تنورم و مبدم تا فتن	مصیبت بود روزی نایافتن
حکایت ۷	یکی از حکما پس را نسی کردی از خوردن بسیار - که سیری نفس را بر بخور کند - گفت های پدر اگر تنگی مردم را بشد - نشنیده به که طریفان گفته اند - که پسیری مردن به که بگر تنگی جان سپردن - پدر گفت - اندازد نگهدار - <b>قوله</b> ، <b>تعالی</b> - <b>كلو و تشربو و لا تسرفوا</b> <b>بیت</b>
نه چندان بخور که ز دانت بر آید	نه چندان که از ضعف جانت بر آید
قطع	
با آنکه در وجود طعم است خطافض	بچ آورد و طعام که پیش از قدر بود
گر گشت کز خوری شکفتن یاں بود	و در نان خشک دیر خوری - کشاکش بود
حکایت ۸	بخوری را گفتند - که دولت چنی خواهد به گفت آنکه دلم
بیت	
چیزی نخواهد به	چیزی نخواهد به
معه چو گشت و حکم در خواست	سود ندارد و به سبب راست
حکایت ۹	بقالم را درم - چند به عوفیان گرد آمدن بود - در درم طایفه کردی - و سخنهای باخشنوت گفتی - اصحاب از تعنت او خسته خاطر هیچی بودند و بجز تخیل چاره نبود - صاحب که ایشان - بخندید و گفت - نفس را وعده دادن لطعام آسان تر است که بقال را بدرم - <b>قطع</b>
ترک احسان نخواهد اولی تر	کا حتمال جفای بآیاں

بتمنای گوشت مردن به	که مقاضای زشت قصایان
حکایت ۱۰ جوامع ذی را در جنگ تاتار جراحی هوناک رسید کسی	گفتش - فلان بانرگان نوشد ابو دارد - اگر بخوای - باشد که قدری بدید
و گویند - که آن بانرگان به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسختی	
بیت	
گر بجای نانش انده سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کنی بدی در جهان
جوامع گفت - نوشد ابو از دسے نخواهم - که بدید یا نه دید حقیقت کند یا نه کند	بارے خواستن از دسے هر کشته است به بیت
هر چه از دوناں بجست خواستی	در تن افروزی و از جاں کاستی
حکما گفته اند - اگر آب حیات فروشند - فی آتش - بایردی - مانا بخورد که مردن	بعثت به از زندگانی بذلت به بیت
اگر خطیل خوری از دست خوشجوی	به اند شیرینی از دست ترش روی
حکایت ۱۱ که از علما خورده بسیار دشت - و کفایت اندک - بایک از بانرگان	که حسن ملین بلین در حق او دشت - حال خود بگفت روی از توقع او در هم نشید
و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد به قطع	
ز بخت روی ترش کرده پیش بایزیز	مرد - که عیش بر وزیر طبع گردانی
بها جگر که روی تازه رود خندان دو	فروغ بند دکار کشاده پیشانی
آورده اند - که در وظیفه او زیادت کرد و از ارامت کم - پس از چند روز	چون برقرار معهودش ندید - گفت به شعر

بیش المطاعم عین الدار کجما      انقل من متصیبات القدر ففوض

## بیت

مانم افروز دایم کاست      بی نوائی به از ندر که خواست

حکایت ۱۲ در پیشی را مزدور می پیش آمد کسی گفتش - خال نعمت به قیاس دارد - اگر به حاجت تو دقت یابد - همانا که در قضای آن توقف رواندارد -

گفت من او را نمیدانم - گفت - میقت سهبری کنم - دستش گرفت و بمنزل آن شخص برد آورد - در پیش یک را دید لب فروشته - و ابرو بهم کشیده و تشدد ترش نشسته - برگشت و سخن نکفت - بیکر گفتش به چه گفتی - و چه کردی - گفت - عطای او بقتادی او بخشیدم - **قطعه**

بهر حاجت بنزدیک ترش رد      که از خود بدش فرسوده گردی  
اگر گویی غنیمت دل با کسی گویی      که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت ۱۳ سالی در اسکندریه خشک سالی پدید آمد - چنانکه عنان طاقبت درویشان از دست رفته بود - و در پای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان در پیوسته - **قطعه**

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی مورا      که بر فلک نشر از نامرادی افخالش  
عجب که دود و دل خلقی جمع می نشود      که ابر گرد و سیلاب دیده بارش

در چنین سالی چنانچه در دراز دوستان با که سخن در دست او گفتن تر کس - ادب است - خاصه در حضرت بزرگان - و بطریق ایهمال از آن در گذشتن - هم نشاید - که طائف بر عجز گوینده عمل کنند -

چنین شخصی که طریقی از نصرت  
او شنیدی در آن سال نعمت بیکراں داشت - تنگدستان را از دوشم  
دادی و مسافر از سفر و نهادی - گروهی در ویشاں که از جوز فاقه کجا آمده  
بودند - آهنگ دعوت او کردند - و بمن مشاورت آوردند - سر از موافقت  
ایشاں باز دادم و گفتم \* <sup>قطعه</sup>

خورد شیر نیم خورده سگ	وگر بختی بمبیر داند رخسار
تن بدیجاری و گر سنگی	بنه - و دست پیش سفلدار
گر فرید دل شود به نعمت و جاه	بے هنر را بیچس مشمار
پر نیاں و نسج بزنا اهل	لا جور و و طلاست بر دیوار

حکایت ۱۴ حاتم طائی را گفتند - از خود بزرگ همت تر در جهان کسی ندیده  
گفت - بل - روزی جبل شتر قربان کرده بودم و مرا سگ عرب را طلبید و خود  
ناگاه بجای جگر گوشه صحرا رفتم - خار کشی را دیدم پیشه خار فراهم آورده گفتم  
بهسانی حاتم چنانزدی که خلق بر ساط او گرد آمده اند - گفت \* بیت  
هر که ناں از عمل خویش خورد | مست حاتم طائی بنسرد

من ادرا بهمت و جواهری برتر از خود دیدم \* گفت  
حکایت ۱۵ موسی (علیه السلام) در پیشی را دید که از برهنگی بریگانه رشده



ای موسیٰ! دعا کن تا حق تعالی مرا کفایت دهد. موسیٰ دعا کرد و بر رفت. پس از چند گام به دیدش گرفتار و خلق بر او گرد آمده. گفت این را چه حالت است؟ گفتند: خمر خورده است و معرجه کرده و پیکر آکنده قصاص نموده اند. نظر	اگر به مسکین اگر پرداخته باشد هیچکس را گرد خود نگذاشته عاجز باشد که دست قدرت بیاورد
تخم کجوشک از جهاں برداشته این دو شاخ گاو گرد داشته برخیزد و دست عاجزان برتابد	موسیٰ و علیہ السلام بکلیت جهاں آفرین آفریدند و از تجا سیر خویش استغفار: <b>قَالَ اللَّهُ تَعَالَى: وَكَوْنُ بَسْطَ اللَّهُ الذَّرَقَ بَعِيًا وَكَوْنُ</b> <b>كَبُفُو كَفِي شَالَا حَتَّى</b>
ما زاد الا خاضع يا منفرح و اني انظر حقی هلاکت؟ قلیت؟ لعل لظفر	سقا به چاه آمد فریم و زرش آن نشیندی که حکیم چه گفت
سیلی خواهد بجهت سرش مورهاں به که نباشد پرش	حکمت: پدر در عمل بسیار است. اما پسر گرمی داراست. بیت
آنکس که توانگری نیست گرداند او مصلحت تو از تو بهتر دانند	حکایت ۱۶: اعرابی را دیدم. در حلقه جوهریان بصره حکایت می کرد. که در
در بیابان راه می کرده بودم. و از زاد بامن چیزی نمانده. دل بر بالاک نهاده بودم. ناگاه کسی یافتم بر ازم وارید. که هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم. که چند شتم که گندم بریانست. یا زرت. و باز. آلهلخی و نا امیددی	

چون معلوم کردم که مردار بدست چه قطع	
در میان این خشک ریگ روان مردی تو شش کا و قتا و از پا	تشنه را در میان چه در؟ چه هدف؟ در کمر بند ما چه زرب چه خفت؟
حکایت ۱۸ یکی از عرب در میان از غایت تشنگی میگفت به شیخ	یا ایست قبل صلیتی یوما اوخر تبتنی
تا چنین در قاع بسط مسافر می راه گم کرده - وقت و قوتش با خرا آمده - و در می چند بر میان داشت بسیار بگردید - راه بجای نبرد - و به سختی خاک شد	فخری تلافی رکنی فاضل املا قزینی
طالع بر سیدند - در هزار دیدند پیش رویش نهاده در خاک نشسته - قطع	مرد سه تو شش بگیری دگم شلفم پیشه نه نفره حشام
حکایت ۱۹ هرگز از جور زمان ننالیده بودم - داگر دش آسمان دی در هم کشیده - مگر وقتی که پایم به بند بود و استلا عسک پائی پوشی نداشتم بجای مع کوفه در آدم دلتنگ - یکی را دیدم که پایم نداشت شکرت	حق بجا آوردم - و بری کفشی جبر کردم - قطع
مرغ بریان بچشم مردم سیر واکه را دستگاه قدرت نیست	کمتر از برگ تره برخواست شلفم بخت مرغ بریان ست
حکایت ۱۹ یکی از ملوک با من چند از خاصان در شکار گاه میزبستان از شهر دور افتاد شب در آمد - از دور می دیدند ویران و خانه و بهقار در آن ملک گفت - شب آنجا دیدم تاز حمت سرا کمتر باشد - یکی از وزیر گفت - لایق	

قدر بلند پادشاه نباشد بخانه دهقانان یکی است اگر دن - همین جای خیمه ز نیم و  
 به تنش بر فرو نیم - دهقان را خبر شد - ما خطبه ترتیب کرد - و پیش  
 سلطان حاضر آورد - و زمین خدمت بر وسید و گفت قدر بلند سلطان  
 پز دل کردن - در خانه دهقان نازل نشدی - ولیکن خواستند تا قدر  
 دهقان بلند شود - ملک را سخن او مطبوع آمد - شبانگاه بمنزل او نزول و دو  
 خدمت نعمت او شنیدم که قدمی چند در رکاب سلطان میرفت و می گفت -

## قطعه

ز قدر و شوکت سلطان بخت چیزی کم | از التفات بهماں سرای دهقان  
 کلاه گوشه دهقان بافتاب رسید | که سایه بر سرش نهند چه تو سلطان  
 حکایت ۲۰ | گدای را حکایت کنند - که نعمت وافر اندوخته بود سیاه ابرو  
 گفتش - می نماید کمال بیکراں داری - به برنج انداز ما را دستگیری کن  
 که مهر پیش آمده است - چون ارتفاع برسد وفا کرده شود گفت -  
 ای خداوند روی زمین - لایق قدر بزرگوار می نباشد - دست مال چو  
 من گدائی آلوده کردن - که جو جو گدائی فراهم آورده ام گفت - غمی نیست  
 که بتا نار رسیدیم - **بیت**  
 قاتل و مجرم انگشتش بظاهر | قلنا نسأل به مشقوت المکرم

## بیت

اگر آب چاه نصرانی نه پاک است | جو و مرده میشوی چه پاک است  
 شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد - و حجت پیش گرفت - و شوخ پستی نمود

ملک فرمود تا مضمون خطاب را بزرگمرد تو پنج از و سه متخلص گردند

### مثنوی

بلا فتن چو بر نیاید کار	سر به بیج منی کشد ناچار
هر که برخویشدن نه بخشاید	اگر نه بخشد کسی بر و شایدار

حکایت ۲۱ باز گاهی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت - چهل بند خدمتگار - بشی در جزیره کیش مرا بجزیره خویش برد و همه شب نیامد از سخنهای پریشان گفتن - که فلاں انبارم تیر گشته است - و فلاں بضاعت به بندوستان - دایر قباله فلاں زمین است - و فلاں مال را فلاں کس ضمیمه نگاه گفتی که خاطر را سکندریه دارم که هواش خوش است - دوازده گفتی - تو - دریای مغرب مشوش است - سعدیا - سفری دیگر در پیش است - اگر آن کرده شود - بقیه عمر بگوشه بنشینم - گفتیم آن کدام سفر است ؟ گفت - گوگردیسی بچین خواهم بردن - که شنیدم قیمت عظیم دارد - و آنجا کاسه چینی بر دم بزم - و دیبای رومی بهند - چو لاله هندی بجلب و آبگینه حلبی به یمن - و بر دیبانی بیارس - از آن پس ترک سفر کنم و بدگانه نشینم - چندی ازین مایه خویشا فرمود که بیش طاقتش ندارد - گفت - ای سعدی! تو هم معنی بگو از آنها که دیدم گوشه نشینی

آن شنیدستی که وقت تو تا جری	در بیابانی بیفتاد از سحر
چشم تنگ دنیا دارا	یا قناعت پیر کشد یا خاک گوهر

<p>حکایت ۲۲۲ مالدار و عاشقیدم که بخیل چنان معروف بود که هاتم طائی لیبا -  ظاہر جانش بنعت دنیا آداسته - وقت نفس در نمازش همچنان متمکن تا  بجائی که ثانی را بجائی از دست ندادی - و اگر چه او سر بره را بلقمه ننواخت - و سبک  اصحاب کف را استخوانی نینداخت - فی الجمله کسی خانه او را ندید که در کشاده - و  سفره او را سر کشاده - <b>بیت</b></p>	
<p>در دیش بجز بوی عمامش نشیدی</p>	<p>مرغ از پسین خوردن در بیره پخیدی</p>
<p>شنیدم که پدرای مغرب راه مصر گرفته بود و خیال فرعونى در سر کرده - بادی  مخالف گرد گشتی برآمد - و در یادر جوش آمد سخن آذ آذ که العرف</p>	
<p><b>بیت</b></p>	
<p>باطیع ملوک چه کند دل که نسا زد</p>	<p>شرط همه وقت بنزد لایق گشتی</p>
<p>دست دعا بر آورد و فریاد بیفایده کردن گرفت - تا آنکه ای کبوتری الفلاح  دَعَا اللَّهَ فَخَلَصَ مِنْ لَدُنِ الْكَافِرِينَ *</p>	
<p><b>بیت</b></p>	
<p>دست تضرع چه سود بنده محتاج را</p>	<p>وقت دعا بر خدا - وقت ارم و نعل</p>
<p><b>قطعه</b></p>	
<p>از زرد سیم راحتی برسان</p>	<p>خوشتن هم متمنی بر گیر</p>
<p>چونکه این خانه از تو خواهد ماند</p>	<p>خستر از سیم و خستر از زر گیر</p>
<p>آورده اند که در مصر قارب درویش داشت بعد از ملاک او به بقیعت  مال او تو نگرفتند و با همای کهنه بگر او بدریزند - و خر و دو میاطر بریزند</p>	

همدران هفته که را دیدم از ایشان بر باد پای توان و غلامی در پی دواں - با خود گفتم +	
۵۰ - که اگر مرده باز گردیدی	بمیان قبیل و پیوند دارشان را در مرگ خویشاوند
بسابقه معرفت که در میان ما بود استنش گرفته و گفتم + بیست	
بخور - ای نیک سیرت سره مرد	کان نگوں بخت گرد و دود خورد
حکایت ۳۴ - صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد - طاقت ضبط آل نداشت - ماهی بر و غالب آمد و دام از دستش در ر بود و گرفت - متحیر شد و گفت +	
شد غلامی که آب چو آرد	آب چو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آورد	ماهی این بار رفت و دام ببرد
دیگر صیادان در پیغ خورند و ملا متش کردند - که چنین صید سے در دست نفتا و نتوانستی نگاهداشتن گفت - ای برادران! چه توان کرد؟ مرار روزی بود و ماهی را همچنان روزی ملته بود - و حکما گفته اند صیاد بی روزی در وجه ماهی نگیرد و ماهی بی جل بر خشکی نمیرد + بیست	
صیاد نه هر بار شکار سے ببرد	باشد که بی روزی پلنگش ببرد
حکایت ۳۵ - دست دیا بریده هزار پانزده بخت - صاحب دل ببرد بگشت و گفت - سبحان الله! با هزار پانزده داشت چو جلش قرار سید - از سیدت و پامی نتوانست گریخت + مشنوی	

چو آید ز بوی دشمن جان ستان	به بند دجل پای مردودان
ور آن دم که دشمن بیای رسد	کمانی کسان بناید کشید
حکایت ۲۵ ایلوی را دیدم حلقه چین در بر و هر کجی تازی در زیر	و قهقهه مصری بر سر کسو گفت - سعدی چگونه می بینی این در برای
معلم برای حیوان لا یعلم به خطی زشت است که باب ز نوشت است	
قَدْ شَابَهُ بِالْوَسْأَى حَمَارٌ	بِحِجْلًا جَسَدُ اللَّهِ مُخَوَّرٌ
بآدمی نتوان گفت مانند این حیوان	مگر در اعاده و ستاره نقش بر نقش
مگر در همه اسباب ملک هستی او	که هیچ چیز نیابی حلال جز نقش
شریف مگر متعجب شود خیال بند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
در آستانه سپیس پنج زر کو بند	گمان میر که پیودی شریف خواهد شد
حکایت ۲۶ وزدی گدائی را گفت - شرم نداری که از برای جوییم	دست پیش بر لقمه دراز میکنی ؟ گفت : دست
دست دراز از برای یک جبینیم	به که بقیه زند بدانگی دویم
حکایت ۲۷ بگفت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان	آمده بود - و از خلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده و شکایت پیش
پدر برود و اجازت خواست که عزم سفر دارم - مگر بقوت باز و کلمه	

فرا چنگ آرم +	بیت
ففضل و هنر ضایع است تا نمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر! خیال محال از سر بدر کن - و پای قناعت در دامن مسک	کش - که بزرگان گفته اند - دولت نه بجو شید نیست - چاره آن کم جو شید نیست
کس نتواند گرفت امن دولت بزور	بیت
کوشش بیفایده است ستم برابری کو	بیت
اگر بر سر مویت هنر دو صدد باشد	بیت
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد	بیت
چه گود زور مند و ازول بخت	بیت
پدر گفت - ای پدر! فوائد سفر بسیار است - و عواید آن بشمار - از تو هست	بیت
خاطر و جبین متافع و دیدن عجایب و شنیدن خرائب و تفریح بلدان و مجاورت	بیت
خلایق و تحصیل جاه و علم و ادب و مزید مال و حکمت و معرفت یاران و تجربت	بیت
روزگار را - چنانکه سارکال طریقت گفته اند -	قطع
تا بدگان حسنه در گروی	بیت
برو - اندر جهان تفریح کن	بیت
پدر گفت - ای پسر! منافع سفر - برین منطه که گفتی - بسیار است لیکن مسلم	بیت
بیخ طاقت رهت - نخستین بازگانی - که با وجود نعمت و مکنت و عسلا مان و	بیت
کثیر کال و لادین و مشاگردان چنانکه دقتیز هر روز بشهری و در شب بمقامی	بیت



هر دم بفرج گاهی از نسیم دنیا متعش شود و قطعه	
هر جا که رفت نیمه زد و خوابگاه داشت در زاد بوم خویش غریبستان داشت	منعم بکوه دوست بیابان غریبستان و آنرا که بر مراد جهان نیست و مسترس
دوم - بنا که بمنطق شیرین و کلام نکین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخند متعش اقدام نمایند - و هر جا که نشیند اکرام کنند و قطعه	
وجود مردم و انا مثال زرد طلالت که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند که در دیار غریبش بهج نشانند	بزرگ زادۀ نادان بشهر داماند
سوم - خوب روی که در دل صاحب دلال بخا لطت او میل کند که بزرگان گفته اند که اندک جمال به از بسیاری مال در روی زیبا مردم و لهائی خسته است و کلید در پای بسته - لاجرم صحبتش را غنیمت شمارند و عقدش را صفت دانند و قطعه	
و بر آنند بقهرش پذیرد و او خوش گفتم - این منزلت از قدر تو می نیم بیش هر کجا پای نهد دست باز نشین پیش	شاید آنجا که رود عزت و حرمت بیند پیر طلاوس در اوراق مصفا و یدم گفت - خاموش اهر آنکس که چال دارد
اندیشه نیست که پدر از وی بری بود آفرینیم را همه کس مشتری بود	چون در پسر موافقت و دلبری بود او گوهر است - گو صدق اندر بیابان چهارم خوش آوازی - که به جگر دایه ای آب از جریان مرغ از طیران باز

دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند - و از باب معنی بمناومت او رخت نمایند <sup>شعر</sup> و ستمی را می حسن آلا خانی	مکن ذلک ای حسد المثنائی
چرخش باشد آواز نرم و جویس هر از روی زیباست آواز خوش پنجم پیشه دری که سعی باز و کفایت حاصل کند - تا آب رویش از نان ریخته نشود که خردمندان گفته اند <sup>قطعه</sup>	بلوش حریفان مست صبور که آن خط نفس است این قوت روح
گر بغری رود از شهر خویش در بجای فسد از مملکت	سختی و سخت بنبرد پاره دوز گر نه خید ملک نیم دور
چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و دایم طیب عیش - هر آنکه ازین جمله بی بهره است - بخیال باطل در جهال برود - و دیگر کشمش نام و نشان نبرد و نشنود <sup>قطعه</sup>	بنیبر مصلحتش رهبری کند ایام قصایمی بر دوش تا بسوی آنه دوم
هر آنکه گردش گیتی بکین اوج غارت کو ترست که دگر آشیای نخواهد دید پسر گفت - ای پدر بقول حکما راجه گوید مخالفت کنم که گفته اند - رزق اگر چه مست - اما با سبب حصول آن تعلق شمرطست - و بلا - اگر چه مستعد است از ابد و اسیر دخول آن حذر واجب <sup>قطعه</sup>	بنیبر مصلحتش رهبری کند ایام قصایمی بر دوش تا بسوی آنه دوم
رزق هر چند بیگماں برسد	عطر طعنت محبتن از دریا

گر چه کس بی حیل نخواهد مرد	تو مرد در دهان اژدر ها
درین صورت که منم با پیل دماں بزخم و با شیر تر یاں پنجه در افکنم پس	مصلحت آنست که سفر کنم که ازین پیش طاقت بی نوا ای نمی آرم
چون مرد بر فنا در جا و مقام خویش	دیگر چه غم خورد و همه فاق جای اوست
بهر شب تو آنکس بسرازم بسیرود	در دیش هر کجا که شب آید سرای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب نیست	هر جا که سیرود همه ملک خدای اوست
این گفت و پدر را وداع کرد و بهت خواست و روان شد و با خویشان	همی گفت و بیت
همرد و چون بختش نباشد بکام	بجائی رود کفش ندانند نام
تا بر سید بجان آری که سنگ از صلابت او بر سنگ بهی آمد و خروش	بفرسنگ بهی رفت و بیت
سهگیس آبی که مرغابی دروین بود	اکثرین موج آسیا سنگ از کناش در بود
گر چه مردمان را دید هر یک بقراحت در معجز شسته جوان از دست خط	بسته بود زبان تنها بر کشود - چند آنکه زاری کرد یاری نکردند - ملال
بیمروت از د بجنده برگردید و گفت و بیت	گر زرداری بزد و محتاج نه
زرداری نتوان محبت زود را ز دنیا	ز درده مرد چه باشد ز یک می یار
جوان را دل از طعنه کمالج بهم برآمد - خواست از او انتقام کشد کشتی	

رفته بود - آواز داد - که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت میکنی صریح  
نیست - ملاح طمع در جامه کرد و کشتی باز گردانید و بیت

بدروز دشره دیده هوشمند | در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چند آنکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید او را بخود در کشید و  
بیمجا با فرد کوخت - یارانش از کشتی بدر آمدند که نشانی کنند - در شمی دیدند -  
پشت برگردانیدند - جزای چاره ندانستند که بمصالحات گرانید و با جرت  
مسامحت نمایند و ممشنوی

چو پر خاش بیخی تحمل بسیار | که سبلی به بند و در کار دار  
لطف کن آنجا که بینی ستیز | بنزد قز زم را تیغیت سز  
بشیر زبانی و قطف و خوشی | توانی که پستی بموئے کشتی

بعد از ماضی در قدمش افتادند - و بوسه چند بنفاق بر سر و پیش دادند  
و یکشتی در آور زدند - و در او شدند - تا برسیدند بملتی که از عمارت یونان  
در آب ایستاده بود - ملاح گفت - کشتی را خللی است - کجا از شما - که زور آور  
تر باشد - بدین ستون برود و خرطوم کشتی بگیرد - تا از عمارت عبور کنیم  
جوان بغرور و لاوری که در سر داشت از خضم دل آزرده بیندیشید - و  
قول حکما را کار نیست که گفته اند - هر که را بنی بر آسانیدی - اگر در عقب آں  
صدراحت رسانی - از پا داش آں یک پنج ایمن مباش - که پیکان اگر چه  
از جراحت بدر آید - آذر آں در دل بماند و بیت

چه خوش گفت یتراش با خیلناش | چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

<p>مشوایم که تنگدل گردی سنگ بر باره حصار مرزن</p>	<p>چون ز دوست دلی به تنگ آید که بود که حصار سنگ آید</p>
<p>چند آنکه بقوه کشتی بر ساعد چید و بر بالای ستون رفت - طاح زمام از کفش در گسلانید کشتی براند - بچاره متخیر بماند - روزی و دبلاد محنت کشید - روز سوم خوابش گریبان گرفت و در آتش انداخت - بعد از شبان روزی دیگر بر کنار افتاد - از حیالتش متقی مانده بود - برگ درختان خوردن گرفت و ج گیاهان بر آوردن - تا آنکه کایه قوت یافت سرور سیاهان نهاد و همرفت - تا از قتل می طاق شد بر سر جای رسید - قومی بر او گرد آمده بودند و شربت آب به پیشینگی می آشامیدند - چو از آن چیزی نبود چند آنکه طلب کرد و بچارگی نمود و حمت پنا و زدند - دست تقدی دراز کرد - بیشتر نشد - تنی چند را فرو گرفت - مردان غلبه کردند و بیجا با بزدند مخرج شد</p>	<p>پشته چو پر شد بزم نیل را مور چکان را چو بود و انصاف</p>
<p>بجای ضرورت در کار و اوان افتاد و برفت - شبانگاه رسیدند بمقامی که از مرد و اوان پر خطر بود - کار و انیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر ملا نهاد - گفت - اندیشه دارید که درین میان یکے منم که تنها بچاه مرد و جواب دهم - و دیگر جوانان هم یاری کنند - کار و انیان را بلا ف اودل قوی گشت - و</p>	<p>بابه مروی و صلابت که دوست غیر زبانه را بد رانند پوست</p>

بصحبش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند  
 جوانرا آتش سحرده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته نقشه  
 چند از سیر اشتها تناول کرد و در چند آب در پی آشامید تا دیو  
 در نقش بسیار امید و خوابش در بر بود و بخت - پیر مردی همان دیده در  
 کار و او بود - گفت - ای یاران! من این بدرقه شما اندیشناکم پیش اند  
 آن که از دزدان - چنانکه حکایت کنند که اعرابی را در می چند گرد آورده بود -  
 شب از تشویش در دال تنها در خانه خوابش نمیبرد - یکی را از دوستان پیش  
 خود خواند تا دوحشت تنهایی بیدار او منصرف کند شبی چند در صحبت او بود  
 چند آنکه بر در همایش وقوف یافت - تمامی بر دو سفر کرد - با دزدان بیدار شد  
 غریبان و گریان کسی گفتش حال چیست؟ نگران در مارترازد و بر ده گفت  
 لا اله الا الله - بدرقه برو -

قطعه

تا بیدار شوم آنچه خصلت اوست  
 که نماید بچشم مردم دوست

هرگز این دیار نه نشستم  
 زخم دندان و شمنی تیرمست

یاران! چه دانید که این هم از جمله دزدان باشد و بعیاری بسیاران  
 شده؟ تا بهنگام فرصت یاران را خبر کند - بصلحت آن می بینم که مراد از خفته بگذراند  
 درخت بردارم کار و اینان را بر سر پیر استوار آمد و همای از مشت زن  
 در دل گرفت - دخت برداشت - و جوانرا خفته بگذاشتند آنکه خبر  
 یافت که آفتاب بر نقش تماقت - سر بر آورد - کار و اینان را نهید - بجای  
 بسج بگردید و راه بجای ندانست - تشنه و گرسنه و بی لوازم و بر خاک

<p>دل بر لاک نهاده میگفت <b>بیت</b>          هَلْ ذَا الْحَبْلِ تَنِي وَمَا الْحَبْلُ          مَا لِلْخَرِيبِ سِوَى الْخَرِيبِ الْيَسِيرِ</p>	<p>دل بر لاک نهاده میگفت <b>بیت</b>          هَلْ ذَا الْحَبْلِ تَنِي وَمَا الْحَبْلُ          مَا لِلْخَرِيبِ سِوَى الْخَرِيبِ الْيَسِيرِ</p>
<p><b>بیت</b>          درستی کند با غریب یا کسی          که نابوده باشد بغیر بست بسی          مسکین درین سخن بود که بادش پیر          بشیر از لشکریان دور افتاده و بالا          سرش ایستاده - این سخن بشنید          دور میآتش می نگریست - وید صورت          ظاهرش پاکیزه و سیرت حاش پریشان - پرسید          که از کجائی ؟ و بدین جایگاه چگونه افتادی ؟          برگی از آنچه بر سر آورفته بود احاطت کرد -          ملکه زاده را بر حالت تپا او رحمت آمد خلعت و نعمت داد -          و بختی بادی فرستاد تا بشهر خویش آمد -          پدر پدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حاش          شکر گفت - شبانکه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جویر          ملاح و جفای روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه بادر میگفت          پدر گفت - ای پسرانگفتم هنگام رفتن - که تیمهستان را دستگیری          بسته است و پنجه شیرین شکسته <b>بیت</b></p>	<p><b>بیت</b>          درستی کند با غریب یا کسی          که نابوده باشد بغیر بست بسی          مسکین درین سخن بود که بادش پیر          بشیر از لشکریان دور افتاده و بالا          سرش ایستاده - این سخن بشنید          دور میآتش می نگریست - وید صورت          ظاهرش پاکیزه و سیرت حاش پریشان - پرسید          که از کجائی ؟ و بدین جایگاه چگونه افتادی ؟          برگی از آنچه بر سر آورفته بود احاطت کرد -          ملکه زاده را بر حالت تپا او رحمت آمد خلعت و نعمت داد -          و بختی بادی فرستاد تا بشهر خویش آمد -          پدر پدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حاش          شکر گفت - شبانکه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جویر          ملاح و جفای روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه بادر میگفت          پدر گفت - ای پسرانگفتم هنگام رفتن - که تیمهستان را دستگیری          بسته است و پنجه شیرین شکسته <b>بیت</b></p>
<p>چه خوش گفت آن تیمهستان <b>بیت</b>          جویر زیر بهتر از پنجاه من زرد          پسر گفت - ای پدر با تاریخ بفری کن          برنداری و تاجان و خطر نری بر زمین          ظفر نیابی - و نادان بر نیشانی خرم          بر نگیری - نه بینی که باندک رنج          که بر دم چه راحت حاصل کردم ؟          و بیشتر که خودم چه مایه عمل بدست آوردم ؟  <b>بیت</b></p>	<p>چه خوش گفت آن تیمهستان <b>بیت</b>          جویر زیر بهتر از پنجاه من زرد          پسر گفت - ای پدر با تاریخ بفری کن          برنداری و تاجان و خطر نری بر زمین          ظفر نیابی - و نادان بر نیشانی خرم          بر نگیری - نه بینی که باندک رنج          که بر دم چه راحت حاصل کردم ؟          و بیشتر که خودم چه مایه عمل بدست آوردم ؟  <b>بیت</b></p>

گر چه سیر دل ز در زنی نتوان خورد | در طلب کاهلی نشاید کرد

خواص گر اندیشه کند کام ننگ | هرگز نکند در گرانمایه بنگ  
آسیا ننگ زیرین متحرک نیست - لاجرم تحمل بار گران همی کند و قطعه

چه خورد شیر خمر زده در بن غدا؟ | باز افتاده را چه قوت بود؟  
گر تو در حسنه نصیب خواهی کرد | دست و پایت چه عنکبوت بود؟

پدر گفت - ای پسر! دین نوبت ترا ملک یادری کرد و اقبال را بهتری  
تا گلت از خار و فارت از پاد آمد و صاحب دولتی به تو رسید و بر تو بخشود و  
کس حالت را بتفقدی جبر کرد - و چنین اتفاق نا در افتد - و بر نادر حکم  
نتوان کرد - ز بهار تا گرد این دام نگر دی و بیت

صیاد نه هر بار شکاری بسزد | باشد که یک روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس - حرمها الله تعالی! - بگفتی گرانمایه در انگشتی  
داشت - باری حکم تفرج بآتی چند از خاصان بمصلای شیراز میرفت  
فرمود - تا انگشتی را بر گنبد عضد نصب کردند - تا که تیر از حلقه انگشتی بگذرانند  
خاتم دی را باشد - اتفاقا چهار صد حکم انداز در خدمت ملک بودند - بینداختند  
جمله خطا کردند - مگر کو دکی که بر بام ریاضی باز یک تیر از هر طرف همی انداخت -  
بار صبا تیر او را از حلقه انگشتی گذرانید خلعت و نعمت یافت - و خاتم بودی  
از رانی داشتند - آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتندش چرا چنین  
کردی؟ گفت تا رونق نخیش بر جای بماند و قطعه



کہ بود۔ کز حکیم روشن راے	بر نیاید درست تدبیری
گاہ باشد کہ کوہ کے ناداں	بخط بر ہدایت زنتیبری
حکایت ۲۸ درویش را شنیدم کہ در غاری نشسته بود و در بردی	جہاں بستہ و ملوک و سلاطین را در چشم او شوکت نمائندہ ۴۰ قطعہ
ہر کہ بر خود در سوال کشاد	تا بمبیس و نیاز منہ بود
آز بلندار و پادشاہی گن	گردن بی طمع بلند بود
یکی از ملوک اس طرف اشارت کرد کہ توقع بکرم و اخلاق بزرگان است	کہ بنان و نمک ماموا فقت کنند۔ شیخ رضا داد بحکم آنکہ اجابت دعوت
سنت است۔ دیگر روز ملک بعدر قد و مش رفت۔ عابد برخواست و ملک را در	کنار گرفت و تلفت کرد و ثنا گفت۔ چوں ملک رفت یکی از صحابہ پرسید۔
کہ چینی ملاطفت کہ تو امر و زبا پادشاہ کردی خلافت عادت بود۔ گفت۔	نشیندہ ۴۱ کہ گفتہ اند ۴۰ بیت
ہر کہ را بر بہا طبعست	واجب آمد بخد متش برخواست
منہ نوی	
گوش تواند کہ ہمہ عمر دی	نشود آواز دف و چنگ و دی
دیدہ شکید ز تماشای باغ	بی گل و شربسیر آرد داغ
گر بنود بانس آگندہ پر	خواب تو ال کرد جسر زیر
در بنود و لبس خواب پیش	دست تو ال کرد آغوش خوش
دیں شکر بی ہنس و بیچ	صبر ندارد کہ بسازد بہ بیچ

# باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت ۱- بیکه از وزیر پیری کور دل داشت پیش دانشمند رفت  
که مرا این را تربیتی کن - مگر عاقل شود - روزگاری تعلیم کردش - موثر نبود -  
پیش پدرش کس فرستاد - که این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد قطعه

چون بود اهل چهری قابل	تربیت را در و اثر باشد
پیر صیقل نگویند کرد	آهن را که بدگس باشد
سنگ بد ریاض هفتگانه بشوی	چونکه تر شد پدید تر باشد
خسیر عیسی اگر بگردد	چون بیاید بهوزر خراب شد

حکایت ۲- حکیمی پسر از پند بی داد - که اے جان پدر این را آموزید !  
که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید - و بیم و زور در تحمل خط باشد که در و  
یکبار بر و با خواججه تباریق بخورد - اما سهر چینه زاینده است - و دولت  
پایدار - اگر سهر مندا در دولت بقید نعم نباشد که سهر در نقس خود دولتست  
هر که که رود قدر بید و صد رشید دے سهر لقمه چنید و سختی بدید - پیریت  
سختست پس از جاده حکیم نران  
خو کرده نیاز جویرم بر دل

قطعه

وقت افتاد تنه در شام  
هر کس گوشت فراغتند

روستازادگان دانشمند  
لیران وزیر ناقص عقل  
لوزیری پادشاه فرستند  
بگدالی بروستار فرستند

## سپت

میراث پدرخواهی - علم پدر آموزد  
کس مال پدر چرخ توان گردیده  
حکایت است که یک از فضلاء علم تعلیم ملک زاده همیک در ضربت میخا باز دست  
و زنجیر قیاس کردی - یاری لیر از بریا قتی شکا برتن پیش پدر آورد و عوام  
از تری دور دمنده برداشتند - پدر اول هم برآمد - استند را بخواند و گفت  
لیران اسلادر چنین جفا و تو بیج روانداری که فرزند مرا سبب پیوسته گفت  
سبب آن که سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق  
را علی اهدم باید و پادشاهان را عسلی مخصوص موجب آن که اثر  
دست و زبان ایشان هر چه رود بهر آئینه باقواه بگویند - و قول قول و اهل تمام  
را چندان اعتبار نباشد - قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش  
رفیقانش بیک از صد ندانند

و گر یک ناپسند آید ز سلطان  
ز تعلیم با تسلیم رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاه زاده را در تمذیب اخلاق خداوندان دکان گفتیم  
الله تبارک و تعالی "اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق عوام قطعه

هر که در خرگوش ادب نکند  
در بز بگشای از بز خواست

چوب تر از چنانکه خواهی بچ  
لش و خشک جز با لش است

ملک را حسن تدبیر فقیه و تفریق جواب او موافق آمد - خلعت و نعمت بخشید

و پای و منصب او بلند گردانید.

**حکایت ششم** - معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب. ترش روی و تلخ گفتار  
بدخوی و مردم آزار. گرد طبع و ناپسند کار. که همیش مسلمانان بدیدین او نبه  
گشتی. و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی ایسران پاکینه  
و دختران ووشیزه بدست حیفاي او گرفتار نه نشسته خنده وندیاری گفتار  
که عارض سیمین سیک را لایا چه زدی و گم ساقی بکوبین دیگری را در شکنجه  
سها دی. القصد شنیدم که طرفه از خباثت نفس او معلوم کردند. بیزوند و  
برازند. پس آنکه مکتب وی را بمصلحت دادند. پارسای سید و شیک مردی  
حلیم که جز بحکم و عدل و حق نمکشی و موجب آزار کس بر زبان او نرفتی. که دوکان را  
سیدیت است و گفتن از سر بد رفت معلم و وی را با خسلاق ملکی دیدند.  
و چون صفات یکیک را بر سیدند و با اعتماد حلیم او بزرگ علم گرفتند. همچنین انساب  
او قاتل بهای و بچه خوار است. شستند و لوح خاوریست کرده شستند و  
بیر بهر گشتند. **سومیت**

آستان معلم چو بود کم آزار  
خرسک بازند کوه کال و باران  
بعد از دو هفته تیر ویران مکتب گذردم. معلم او پس را دیدم. دل خوش  
کرده بودند و بمقام خویش باز آورده. از بیضانی برنجیدم و دلاول  
گفتم. که دیگر یار ابلیس را معلم ملائکه چرا گردند. پیر مردی ظرفیت چنان دیده  
شستید. بخندید. و گفت **آفتاب**

یادشای لیسر بکنتب داد  
لوح سیمینش در کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته بزر  
چو راستناده بزر محمد پدر  
حکایت ۵. پارسا زاده را نعمت بیکار از ترک علم بدست افتاد و مشق و مجاهدت  
آغاز کرد. و بهندی پیش گرفت. فی الجمله نیا ندادن ساله معاصی و منکر  
کرد کرد. و مسکری که بخورد. باره بهیختش غم می فرزند اداخل آب  
روانست و عیش آسای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که  
خل معین دارد. قطعه

چو دخت نیست خرج آهسته کن که میگویند ملاحان سرودے  
اگر باران بگوستان نبارد بسالی. و جلد گردد خندان درے  
عقل ادب پیش گیر. و لهو و لعب بگذار. که چو نعمت سپهری شود. سختی  
بری و پشیمانی خوری. پس از لذت ناولوش این سخن در گوش نیارود  
و بر قول من اعتراض کرد که راحت عاقل بخت آبل منقص کردن خلاف راست  
خردمند است. مثنوی

خداوندان کام و نیک بختی چرا سختی کشند از بیم سختی؟  
برو شادی کن. ای بار دل افروزا غم فروان شاید خورد امروز  
فلک مرا. که در چدر روت نشسته ام. و عقد فتوت لبته و ذکر انعام در افواه  
عوام افتاده است. مثنوی

هر که عالم شد بسخا و گرم بد نشاید که نهد بر درم  
نام بگوئی چو بر دل شد زکوی در تنوانی که بهندی بروی  
دیدم. که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آبر من سرو او اثر نمی کشد ترک

مناصحت گرفتیم۔ وروی از مصاحبت او نگر و انیدم۔ و قول حکما را کار بستم کہ  
 گفته اند: بَلِّغْ مَا عَلِمْتَكَ۔ فَإِنْ لَمْ تَقْلُوا۔ فَمَا عَلَيْكَ۔ **قطعه**  
 گرچه دانی کہ نشنوند بگوئے بر چه دانی توا از نصیحت و پند  
 زود باشد کہ خیر و سر برینی بدو پا افتاده اند بند  
 دست پر دست میزند کہ در بلغا نشنیدم حدیث دانستند  
 تا پس از مدتی آنچه از بکبت حالش می اندیشیدم بصورت بدیدم۔ کہ پاره  
 پاره میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت۔ دلم از ضعف حالش بهم بر آمدم  
 مروت ندیدم و چنین جالی ریش درویش را بپادشاه خراشیدن و شک  
 پاشیدن۔ **یا خود گفتیم: منکر**  
 حریم سقلا در پایانیستی نه اندیشد ز روز تنگدستی  
 درخت اندر باران برفشاند زمستان لاجرم بے برگ ماند  
**حکایت ۴۰**۔ پادشاهی پسری یادی داد و گفت۔ ایس فرزند آست  
 تربیتش بچنان کون کہ یکے از فرزندال خولیش۔ گفت۔ فرمانبردارم سال  
 چند دیوے اور بج بروسی کرو۔ بجائی نرسید و پس این او سپہ در فضل و  
 بلاغت مستحی شدند۔ ملک دانستند را عواخذت کرد و عاقبت فرمود  
 کہ وعده خلاص کردی و شرط و فایجادری بگفت بر راس عالم آراے  
 خداوند رے زمین پوشیده نماد کہ تربیت یکسانست و لیکن طبائع  
 مختلف۔ **قطعه**  
 گرچه سیم دزد ز سنگ آید ہی در بیهنگمی نباشد ز دوسیم

بر عیال همی ناپدید بپای  
جائی اینان می کند جائی اویم  
حکایت ۱۶ - بیکو را شنیدم از پیران مرغی - که مریدی را می گفت - ای پسر!  
چند آنکه خاطر آدمی را در برور زبیت - اگر بروی ده بودی - به مقام از ملائکه  
در گذشتی -

قطعه

فراموشست نکر دایره در آرزو حال  
که بودی نطفه مدنون و مدوش  
روانت داد و عقل و طبع او را که  
جمال و نطق و زاری خلقت و کوش  
ده انگشت مرتب ساعت کج  
دوبار زبیت مرتب کرد بر دوش  
کنول پنداری ای ناپخته بهمت  
که خوابد که زنت روزی زانوش  
حکایت ۱۷ - اعرابی را دیدم که لیس را می گفت - یابنی! آنکه مسئول یوم القیامه  
سازد آنکه مسئول و کجایان پنهان است؟ یعنی - ای پسر! ترا پسند روزی  
قباحت که بهر چه حیثیت و نگویند که پدیرت کیست؟ قطعه

جامه کعبه را که می بوسند  
اونه از گرم پیله نامی شد  
باغ نمیری شست روزی چند  
لاجرم همچو او گرامی شد  
حکایت ۱۸ - در تصانیف حکایا آورده اند که کثرت بر اولاد و معهود نیست  
چنانکه سایر حیوانات را - بلکه احتشای مادر بخورند - پیش شکمش پدیدند و راه را  
گیرند و آنرا بپوشند که در خانه کثرت می بینند - اثر آنست - باری این نکته  
پیش پدیدار نمی گشت - دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز  
چنین نتواند بود چو در حالت خروبی با او چنان معامله کرده اند لاجرم در  
بزرگی نامقبول و نامحبوب اند - قطعه

پیر برادر نصیحت کرد کای جوانمرد باید گیراس پیر  
 هر که با اهل خود وفات کند نشود دوست روی داشتند  
 مثل کزدم را گفت چو از مستان بدر می آئی؟ گفت - بتنا بستانم چه  
 حرمستان است که بزستان بیرون آیم؟  
 حاکم پیر - در ولایت نمان حاصل داشت - بدین چهل او پیر آمد و در پیش  
 را بر سر فرزند نهاده بود - گفت اگر خدای تعالی مرا پیری بخشد جزایی  
 خرقه که در پیر دارم هر چه در ملک هست ایشا در درویشیان کنم - آنکس فای پیر  
 آورد - در ولایتش شادمانی کرد و سفره یاران بر جیب بشوید و پیران  
 چند سال که از سفر شام باز آمد بجهت آن در دست بگذاشتیم و چگونه  
 حالش پرسیدیم گفت - بزرگان بخت در دست گرفتن سبب حیات است و گفته  
 پیرش خمر خورده است و غریبه کرده - و خون کسی ریخته و از شهر گریخته - پیر  
 را بگفت آن سلسله و نامی ست و نه پیری گفت - این بلا را او بخت  
 از خدا خواسته است - قطعه

زنان باردار ای هر و شیار اگر وقت ولادت مادرانید  
 از آن بهتر بنزد یک خردمند که فرزندان نامور زانید  
 حاکم پیر - اطفال بودم که بزرگی را پرسیدم از یووغ - گفت - در کتب  
 مذکور است که بلافت سه نشان دارد یکی پانزده سالگی - دوم اطفال  
 سوم بآملن - و بی زمار - اما در حقیقت یک نشان دارد که در غریبها که  
 حق جل و علا پیش از آن باشی که در بند نفس خویش و هر آنکه در و این نیست



موجود نیست. نزد محققان بارنگ نیست.

قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب  
وگرچہ چل سال در عقل او نیست  
چو اندری و لطف و آدمیت  
همه باید که صوفیان میتوان کرد  
چو انسان را نباشد فضل و احسان  
بدست آدم و دین دنیا نیست

حکایت ۱۱۰ - سالاری نزار در میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی  
بهر آن سفر پیاده بود و از بی انصافی در سرور دی یکدیگر افتادیم. و او فسوق  
و جهال بدادیم. گجاوله نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت. یوا العجب کاری  
که پیادگان حجاج. چون عرصه شلیخ لبس می بزنند. فرزین میشوند. یعنی  
بهتر از آن میگردند که بودند. و پیادگان حجاج با دین لبس برودند و بهتر شدند

قطعه

از من گویو حاجی مردم گرازی را  
حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه  
حکایت ۱۱۱ - مردی را چشم در خواست پیش بیطار می رفت که مراد او کن  
بیطار از آنچه در چشم چهار پایان میکرد و دیده او کشید. گویو شتر. حکومت  
بر داد و بردند. گفت بر من هیچ تاوان نیست اگر این شتر مردی پیش بیطار

نزفنی بقصود انیس سخن آنست - تا بدانی که هر که نا آلوده را کار بزرگ میفرماید  
ندامت برد و به نزد یک خردمند این بخت عقل منسوب گردد - قطعه

ندم بودی که روشن راے با فردای کار باے خلیس

بویا بات مگر چه بافت دست بنزدش بکارگاه حریر

حکایت ۱۴ - یک از بزرگان ائمه را پسری ذات یافت - پدیدنش  
که برصندونی گویش چه نویسم گفت - آیات کتاب مجید را عزت و شرف  
بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بر فزگاری سوده  
گردد - و علقه بر و گذرند - و سنگان بر و شاشند - و اگر بپسوردت چیز  
ای نویسد - این دو بیت کفایتست - قطعه

آه ای که گاه سینه دلستان بدی که چه خوش شمع دل من

بگفته ای دوست اتا بوقت بهار سینه بی دیده برگ گل من

حکایت ۱۵ - پارسائی بر یکی از خداوندان قدمت گذر کرد که بنده را دوست  
و پای بسته بود و عقوبت چیکرد - گفت - ای پسر! هیچ تو مخلوق را خدا سے  
عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر تو فضیلت داده و شکر گفت یاری  
تعالی بجای آور - و چندین جفا برو روا دارد که قراب از تو باشد و شکر ساری  
بری - مثنوی

برنده بگیر ششم بسیار چو رش کن دولتش بسیار

او را تو بدیده در خم سیدی آخرت نقدت آفریدی

این حکم و عذر و خوشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجہ ارسلان و اغوش فرمانده خود مکن فراموش  
در خبرست از خواجه عالم و سرور نبی آدم (صلی الله علیه و آله) که گفت بزرگ تر  
حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صلیح را به بهشت بر ند و خداوند فاسق  
را بدوزخ قطع

بغلامی که طور خدمت تست خشم سید مران و طیره گیر  
که قیامت بود بر وی شد بنده آزاد و خواجہ در بنجیر  
حکایت با سالاری نسج پاشا میام سمع بود و راه از حرامیان بچک  
جوان بیدرقه بهار باشد نیزه باز و چرخ آواز می کشد و پیش زور که ده مرد  
توانا گان او را بگردند و ده در او را بپوشانند و او بر نه بین  
تیار و رندی و لیکن متهم بود و سبای پرورده نه جان ندیده و سبب کرده  
رعد کوس و دلاوران بگوشت او بر سبیده و برقی شمشیر سواران کشیم ندیده

پیش

نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردن نیامدیده باران تیر  
آفتاق امن و جان بر دو دیلی کم دواں سیر و دیوار قشیش که پیش آمدی  
بقوت باز و بفیگندی و سرور خست عظیم که دیدی نیز و پنجه بر کنندی و نفاشر  
کنان گفتی

پیش

پیل کو تا کشند و باز گردان بند شیر کو تا کشد و سپهر سواران بند  
مادرین حالت که دو بند و از لیس سنگی سر بر آوردند و قصه قتال را کرد و تار  
بهست یکی چوبی و در شل دیگری کلونخ کوبی جوانرا گفتیم اکنون چه پائی

## بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زورم که دشمن بیای خود آمد بگور  
تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **بیت**  
نه که موی تنگافزیر جوش خای یروز حمله جنگ آوردن بدارد پای  
چاره جز این ندیدیم که زخت و سیلاح و جامه را بگویم و جان بسلاست بدر  
آوریم -

## قطعه

نگاهی گراں و کار دیده شد کشته شده در آرد و بنیستم کند  
جوان اگر چه قوی بال و پیلین باشد جنگ دشمن از بهر جنگ سیریزند  
بیز پیش مصداق از مود و معاونت چنانکه سله نشخ و پیلین و انشده  
**حکایت** - تو اگر زاده را دیدم بر سر گور پیر نشسته بود با در و پیلین  
منظره دیدم بیکند که هند و قی ترتیب پدرم سبک نیست و کتاب به پیکس و  
فنش رخام انداخته و ششیت فیروزه بکار برده - گوید پدرت چه نام داشت  
دو فراسم آورده - و شتی خاک بر آن یا بنیده - و در کیش پیلین شنیده و گشت  
تا پدرت از زیر آن سنگ گراں بر خیزد و بچشد - پدرم بر پشت رسیده باشد

## بیت

خرک بر دهنند کشته بار برده آسوده ز کشته درشتان **قطعه**  
و در پیش خیزی ندانند که کشته گنارند  
مرد و در پیش که با چشم فاقه کشید بدیدم که همانا که سبکبار آمد  
و آنکه در دو دلمت آسانی ریت مرویش زیر پشکیت که دشوار آید

پیشانی پیرس که ز بندی برید خوشترش و ان ایبری که گرفتارید  
 حکایت ۱۸ - بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که  
 گفت حکم آنکه هر آن دشمن که بادی احسان کنی  
 دوست گردد - مگر نفس که چند آنکه ملا با بیش کنی مخالفت زیاده کند - قطعه  
 فرشته نخوی شود آدمی که خوردن و اگر خورد چه بهایم پیوندد چه جاناف  
 ملا بر که بر آری مطیع امر تو گشت خلاف نفس که گردن کشد چو این

### حکایت ۱۹ مناظره سعدی با ننگری و دیروشی

یک را دیدم در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفل نشسته و شغلی  
 دیر پوشیده و دفتر شکایت باز کرده و مذمت تو انگراں آغاز نموده  
 دشمن بدینجا رسانیده که درویشان را دوست قدرت بسته است و تو انگرا  
 از پای ادا دت شکسته - میریت

که میانرا بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کم نیست  
 مرا که پرورده نعمت بزرگاتم - این سخن سخت آمد - گفتم ای یار تو انگراں  
 دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کف مسافران  
 و تحمل بار گرگان از بهر راحت دیگران دست بعام آنکه نیکر متعاقبان و زیر  
 دستان بخورند و قصد مکام ایشان بار امل و ایستام و پیران و اقارب جیران  
 برسد -

توانگر ازاد قسست نند و مهمانی  
 توانگر بد و نیکو ایشال بری که توانی  
 اگر قدرت بود دست - و اگر قوت بود - توانگر ازاد به سیر عشق - که مال عزیزی  
 دارند و جامه پاک - و عرصه مصون - و دل فلغ و قوت طاعت و رقت - و  
 لطیفست و محبت عبادت در کسوت نظیف - پیدا است - از معنی خالی چه  
 قوت آید - و از دست حق چه مروت ناید - و از پای بسته چه سیر آید - و از دست  
 گیرند چه خیر **قطعه**

شب پراکنده خید آن که پدید  
 بود در باد اوانش  
 روز گردآورده تابستان  
 تا فراغت بود زمستانش  
 فراغت با فاقه نمی شوند و جمعیت با تنگدستی صورت نه بندد - مگر تحمیر  
 عشاق بسته و دیگری منتظر عشاق نشسته - این بدان که ماند -

### بیت

خداوند یکتا بحق مشغول  
 پراکنده روزی پراکنده دل  
 پس عبادت اینان بقبول او التماس جمعند و حاضر نه پراشان و پراکنده  
 خاطر اسباب معیشت ساخته و با و را و عبادت پر داخته - عرس سب گوید -  
 اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمَكْبُوتِ وَ جَوَابُ مَنْ سَأَلَ بِحُجَّتٍ - و در خبرت که الفقير  
 سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدِّانِ كُنْتُ اَنْ نَشْنِئَهُ كَمْ مَرَّةٍ وَاجِبُ عَالَمٍ  
 عَلَيْهِ فَضْلُ الصَّلَاةِ وَالْكَفَالَةِ الْفَقْرُ وَفِي حَقِّهِ خَمْسٌ - خاموش  
 که اشارت خواجہ عالم (علیه السلام) بفقیر طائفه ایست که مرد میاید این رهنا

اندویشیم تر تضرع و زاریان که خرقه ابرار پوشند و لقمه او را در نوشند -

## رباعی

ای طبل بلند با گشت در باطن پیچ ای بی تو شد چه تدبیر کنی وقت پیچ  
روی طبع از خلق پیچ از هر دو پیچ هزار دانه بدوست پیچ  
در ویش بهیختن نیار ابد تا فقرش بکفر میخامد که کاذب انقضای کائنات  
گفت که گشتاید جزو خود نعمت بر بند را پویشان - یا دوستی که در غایت  
کوشیدن - و اینانی محسوس را بر اثر پویشان که رساند؛ و بدین طریق  
چه ماند و بهیختن حق جل و علی در حکم تنزیل از نعیم الی بهشت خبر میدید که  
آو لک لک لک رزق منک و عطا دانی که شغولی که فغان از دولت عطا  
مهر و مست و ملک فراغت زیر یکین رزق مقسوم بهیختن

نشدگان را نماید اندر خواب همه عالم به چشم چشمه آب  
حالی که من این بگفتم عنان طاقته در ویش از دست غفلت رفت و تیغ  
زبان پر کشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جاسایند و برین دوایند  
گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنانی پریشان  
بگفتی که و هم تصور کند که تریا قند یا کلید خانه از زانی بهشتی متکبر معزور  
موجب نفور است نقل مال و نعمت و مفتتن جاه و شروت سخن گویند  
الایسفا هست - و نظر نکند الا بکاست علما را بگدائی منسوب کنند و  
فقرا را بی سر و پائی معیوب گردانند لغزت مالی که دارند و غیرت جاهی که  
پندارند بر تر از همه نشینند و خود را بهتر از همه شناسند نه آن در نظر دارند

که سرکشی فرو آرند. بخی از قول حکما گفته اند. هر که بداعت از دیگران  
کست و بخت بیش. بصورت توانگرست و بجای درویش.

## بیت

گدایی نه ز حال کند کبریه حکیم کون خورش شمار اگر گاو و غنیمت  
گفتم. نه است ایشان رواندار که خداوندان کرم اند. غلط کردی که  
بندگان در منده چه فائده که چون ابر آزارند و بر کس نمی بارند و چشمه  
آفتابند و بر کس نمی تابند. و بر هر کس استطاعت سوارند و همه را نشاندند  
قد می بچرخانند نه در می بی من و آذنی ندیند. مالی به شقت نمی  
آرند و بخت نگاه دارند و بخت بگذارند. چنانکه بزرگان گفته اند  
سیم بخیل و قوی از خاک بر آید که بخیل بخاک در آید. بیت  
برنج و سی و سی و نمستی بخیل زند و اگر کس بد و سی و سی و برادر  
گفتش بر بخیل خداوندان نعمت و قوت بیافیه الالعیات گدایی. و گریه  
بهر که طمع کیسو نهاده. که بکیم و بخیلش یکی نماید. محک داند که ز چیت و گداهاند  
که ممسک کیست. گفته. به تجربه است آن می گویم که متعلقان بر در بارند و  
خلیقان شدید را بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب  
تمیزان نهند و گویند. اینجا کس نیست و بحقیقت راست گویند.

## بیت

آنرا که عقل و همت تدبیر و تدبیر نیست خوش گفت پرده دار که کس سر او نیست  
گفتم بخت آن که از دست متوقعال بجا آمده اند و از رفته گدایان افغان



محال عقاست که اگر یک بیایان در شود و چشم گدایان پر شود.

### بیت

ویده ایل طبع به نصرت و نیا  
پیر نشود همچنان که چاه به چشم  
هر کجا سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشود در کارهای مخوف اندازد  
و از تواریخ آن خبر پندارد و از عقوبت آن نه برسد و حلال از حرام نه شناسد

### قطعه

سگر را اگر کلوخی بر سر آید  
ز شادی بر جلد کیس استخوانست  
و اگر لغتی در کس بر دوش گیرند  
لینم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحال از حرام مخطوط من امانا  
که تفریز این سخن بگردم و دلیل و برهان بیاورم اکنون انصاف اندوختن  
دارم هرگز دیده دست و غائی بر کتف بسته یا بعلت بینوائی در زندان  
نشسته یا پرده معصومی در دیده یا کفی از معصوم بریده یا بعلت درویشی  
شیر مردان را بچکم ضرورت در لقمه گرفته اند و کجما سفته محملت که یکی از  
درویشان را نفس اماره مطالبه کند چو قوت احصا نش نباشد  
بعضیاں بتلا گوید که بطون و فرج تو آما شد یعنی دو فرزند آن اندازیک  
شکم مادام که این یکی بر جاست آن دیگری بر پاست یسندیم که  
که درویشی را با بعد از بر چینه بگرفتند یا آن که شتر ساری بر دوش سگساری  
شد گفت ای مسلمانان! قوت ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر  
کنم «لَا يَهْبِائِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ» و از جمله مواجب سکون و جمعیت

دروں که تو انگراں راست یکی آن - که به شب صبحی در بگیرند و هر روز جوانی  
از سر صبحی که صبح تابان زاده است از صباحت او بر دل و سر و خرامان راپای  
از خجالت او در گل - بیت

بخون عزیزان فرو برده جنگ - نه انگشته کرده عتاب رنگ  
محاسن که باد و خورشید طلعت او گرد و مناهای گردد - و بیارامی تباهی زنند

ولی که جویشنی را بود و لغیا کرد - که التفات کند بر تیان نیامی؟  
بیت

من کان یکن ید یا شقی ارحم - یغنیه الذی عن ربه العنا قد  
اغلب تیرستان دامن عصمت بمعصیت آلائد و گرسنگان نان  
مردم را بامید - بیت

چون سگ درنده گوشت پیا پسند - کین شتر صاحب است یا خرد و بال  
چه مایه ستورای بعلت مغلسی در عین فساد افتاده اند - و عرض گرایی  
در زشت نامی بر باد داده - بیت

باگر مکی قوت پر پیروز ماند - افلاس عنان ز کف تقوی است  
حاتم طائی که بیایان نشین بود - اگر در شهر بودی - از جوش گدایان بیچاره  
شدی و جامه بروی پاره کردی - چپا نموده است - بیت

درین گزافه گلزار چشم ندارند - کز دست گدایان نتوان کرد و نواست  
بیت

گفتا - نه که من بر حال ایشان رحمت می برم - گفتم - نه که بر مال ایشان  
حسرت میخوری - مادری گفت - او هر دو بهم گرفتار - هر بیدتی که  
بر اندک من بدفع آتش کوشیده - و هر شکاری که بخواندی بفرزین  
پوشیده تا نقد کیسه بهمت در باخت و نیز خجسته حجت همه بدیاخت -

### قطعه

هائو پیرنگی از جسد فصیح کورا جزاں میالقه مستغایت  
دین در زو معرفت که سخندان بگو بر کسیر الح دارد و کس در صفا نیست  
عاقبت الامر دلش نماند - و لیش کردم - دست لندی در آذ کرد - و پیوده گفت  
آغاز - و سفت جابلانست - که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسله قصه صفت  
بجانبانند چوین آریست تراش که بخت بالید بر نیاید بکجنگش بر خاست تا که  
لیکن لکه شسته لکه شسته و شنام داو سقشش - گفتم - گریبانم درید - ز رخداش شکسته

### قطعه

او بر من و من در او فتاده خلق از بیل مادواں و خندان  
انگشت تعجب جانے از گفت و شنود ما بندگان  
القصه مرا فخر این سخن پیش قاضی برویم و بگویم عدل را صنی شیکم تا حاکم  
مسلمانان مصلحتی بگوید و میان تو انگراں و درویشاں فرقی بگوید قاضی  
چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید - سر بگیبیاں تفکر فرمود و پس از آن  
بسیار سر بر آورد و گفت - ای آنکه تو انگرا را شنا گفتی و بر درویشاں  
حقار و ادبستی ابدان که هر جا که گشت خارست و با خر خار و بر سر خر

مرد آجنا که در شاهوار است - زینک مردم خوار لذت عیش و میارالد خدا جل  
در پس است - و نیکو بهشت را و یوا و کاره در پیش - بیت  
جو خوش چه کند که نکند طالب است گنج ناز و گل خوار و غم و شادی بهم اند  
نظر نه کنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک به چمنیس در زمره  
توانگر ای شاکر نه و کفور - و در حلقه در و لیثان صابر نه و غفور -

بیت

اگر زاده هر قطره در شدی چو خر مهره بازار را پیشند  
مقربان حضرت حق جل و علا تو انگر اند در و لیث سیرت و در و لیثانند  
توانگر بیت مبین توانگر ای آلت که غم در و لیثان بخور و و مبین رویش  
آن که گفتم توانگر ای نگیر ده و من یو کل علی الله فهو حسبه پس روے  
عتاب از من بدر و لیث آورد و گفت - ای که گفتم توانگر ای شغل اند  
مبناهی - نیست ملاهی بالغم طالع هستند - بدین صفت که بیان کردی  
قا هر بیت و کافر نعمت که ببرد و پنجه و بخورند و دند و اگر بخت با را  
نبارد و یا طوفان جبال را بر دارد - با عتقاد و کنت خود از محنت در و لیث  
پرسند - و از خدای تعالی ترند و گویند - بیت  
گر از نبیتی دیگر شد هلاک عراست - بطراز طوفان جبال

سقف

و کلبا یزیدنا فی هوا و جحما لعل یلثقی الی من غاص فی الکف  
بیت

دوران چو گنج خویش بیرون بردند گویند چه نعم گریه عالم میزدند؟  
 قوی برین منط که شنیدی و طالع که خوانی نعم نماند و صلائی گرم در داده  
 و میال بخیرت بسته و ابرو بتواضع کشاده - طالب نامند و مغفرت و عیب  
 دنیا و آخرت - چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل بنوید و منصور را ملک  
 از مملکت انام - حاکم شعور اسلام و ارث ملک سلیمان - اعدل ملوک زمان -  
 منظر الدنیا والدین - ابو بکر بن سعد بن زکری - اذاه الله ایاک و انصر علیه

قطعه

پدر بجای پسر برگزیند کرم نکند که دست جو تو با خاندان آدم کرد  
 خدای خواست که بر عالم بخشاید بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد  
 قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس مبالغت نمود - مانیز  
 بمقتضای حکم قضا رضاء اویم و از ماضی درگذشتیم و بعد از محاذ طریق  
 مدارا پیشین گرفتیم و سر تبارک بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی نهادیم  
 و اویم و خشم سخن برین بود -

قطعه

کمن ز گردش گیتی شکایت می بردن که تیره بختی - اگر بیم برین نسق مروی  
 ترا افکارا چو دلی دوست کامرانیست بخور به بخش - که دنیا و آخرت بروی

## ذکر شاهی سبشاه افغان بن حسین

نام پیر شاه فرید و نام پدر او حسن که از طایفه افغانان روه است و قبیله  
 سلطان بهلول بود و می بجگو مت رسید پدر حسن سور که ابراهیم  
 نام داشت هوس نوکری کرده بدلی آمد و گرفت روه که مسکن افغانه  
 است خود درین مقدمه مذکور شد و روه عبارت از کوهستانی است که  
 این مائی آن باعتبار از سواد و چو رتا قصبه سوی که از توابع بکریست و عرضش  
 از حسن ابدال تا کابل و افغانان آنجا چندین قبیله اندازا پنج سده یک  
 فرقه سورت و الیشان خود را از اولاد سلطین غور میدانند و میگویند  
 که یکی از اولاد الیشان که محمد سوری نام داشت در ازمنه سابقه حمله و طرد  
 کرده به بیان افغانان روه آمد و چون محنت سبب او نزدیکی از روستای افغانان  
 بسر حد یقین رسید و با آنکه رسم الیشان نیست که دختر سپهر به بیگانه  
 دهند لیکن آنکس دختر خود را بچهار سوره داده و اما و گردانید و از اولاد  
 بهر سیده با افغانان کسور مشهور گشتند و باین اعتبار افغانان سوره بزرگ  
 ترین قبایل افغانه خواهند بود و آنقصبه در عهد سلطان بهلول پدر  
 حسن سور که ابراهیم نام داشت هوس چاکری کرده از میان قبیله  
 خود بیرون آمد و نوکری یکی از امرائی سلطان بهلول اختیار کرده چند  
 گاه در حصار فیروزه و روزی چند در پراگنه تار نول گذرانید و چون فوت  
 بادشاهی یا دشاره بهلول بود می در گذشت و دور بادشاهی بهر پسرش

سلطان سکندر رسید و جمال خاں که از امرای بادشاہ سکندر بود ہی  
 بود حاکم بجنوب و شد حسن بن ابراهیم سور را که ملازم قدیم او بود رعایت کرده  
 سهرام پور و خواص پور را ندیده که از تواریج رهناس سنت بجا گرش داده صاحب  
 پانصد سوار ساخت و حسن را بهشت سپر بودند اما فرید و نظام هر دو از یک  
 مادر بودند و مادر ایشان از نسل افغانان بود و دیگر سپران از طبن کینان  
 بودند و آمدند و بسبب اینکه حسن را بوالده فرید چندان الفت نبود نسبت  
 بدیگر فرزندان تو حویر فرید داشت فرید از خدمت پدر رنجیده بملانست  
 جمال خاں رفت و حسن بجمال خاں نوشت که فرزند مرا تسلیم داده پیش من  
 فرستید که میخواهم چیزی بخواند و تهذیب اخلاق نماید هر چند جمال خاں فرید  
 را تکلیف نمود که خدمت پدر رود و او قبول نکرده گفت چوں در جنوب نسبت  
 بسهرام عالم بیشتر انده من حال طلب علم قیام میدنایم و مدتی آنجا بوده چیزی  
 میخواند گشتان و بوستان و سکندر نامه که در آن زمان اهل هند میخواندند  
 خوانده و کافیه را با خواستی و دیگر کتب علمی نیز در گذرانید و از شعر و نظم و لغت  
 و قوافی بهم رسانیده بعد از دوسه سال که حسن بجنوب آمد و خلیشان او در میان  
 آمده فرید را بخدایت پدر آوردند و رفیع کلفت نمودند و حسن دار و فلکی را گیر  
 خود را بفرزند تفویض داشته او را بجا گیر فرستاد و فرید در وقت و دایع  
 بجز حسن پدر را سنانیکه ملای کار عالم مخصوص امور امارت مختصر بر عدالت  
 اگر مرا بجا گیر میفرستید من از سبوتیت تجاوز نخواهم کرد و نوکران شما اکثر  
 خویش و نزدیکانند هر کس از راه عدل تجاوز نماید محاکم نخواهم کرد و ازین

قسم مقدمات گفته بجا گیرفت و آنجا از روی بختگی و کفایت سلوک نمود  
 در میان اقربا سویت مرغی داشت و در مقام تنبیه بعضی از مقدمات کشت  
 و مقدمات برآمده بر زبان خود مشورت نمود و همه گفتند که لشکر همراه پدر  
 است و او بجای دور دست تقسیم شده تا آمدن پدر صبر باید نمود  
 فرید پسر خود را و ولایت زمین اسپ سازند لجه از مقدم هر موضع یک  
 اسپ بجاریت طلب داشت و از قسم پاهای بعضی را که پیاده بودند  
 دوران نواحی سکونت داشتند طلبیده بقدر خرجی و جامه ادا نمود و  
 بوعده تسلیم کرده هر یک را بر اسپان ولایت سوار و بر سر جماعتی که او را بنظر  
 در نمی آوردند رفت و قریب مواضع ایشان فرود آمده گرد خود قلعہ ساخت  
 و هر روز جنگل میسرید تا بقلعہ که ملاذ و کجا و ایشان بود رسید و سر کوهها ساخته  
 غالب آمد و خلقی کثیر قتل و اسیر گردانید و ازین عمر بنوع میر پخش در  
 دلهای مقدمات آن مرز و بوم جا کرد که جمله مطیع و منقادش شده مالکداری  
 نمودند و پرگنات محمود و آبادان گشتند و او صاحب مکنات شده بشباعت  
 و تدبیر شهر عالم گشت و پس از مدتی که حسن بجا گیر آمد و محمودی پرگنات  
 و طریق سرانجام و سر پاهای فرید مشاهده نمود و خوشوقت شده تحسینا کرد  
 گویند حسن را کنیزی بود که از او و پسر داشت سلیمان و احمد و حسن مبتلا و  
 گرفتار آن کنیز بود و او را سلیمان و احمد کن گفت که شما عدله کرده بودید  
 که هرگاه پسران خود بزرگ شوند و او را و کنیز پرگنات با شما داده خواهد شد  
 الحال که آنها بزرگ شده اند و عدله و قایم نموده حسن رعایت خاطر فرید



که فرزند بزرگ و خلعت بود نموده موقوف میداشتند و فریدایین معنی را فهمیده  
 دست از حکومت پیرگنات باز داشت و حسن دار و غلی پیرگنات بسلیمان  
 و احمد داد و عذرخواهی فرید نموده گفت چنانچه تو کار دانی و صاحب تجربه باشی  
 میخواهم که برادران تو نیز صاحب وقوف شوند و در آخر قایم مقام من تو  
 خواهی بود و القصد چهل حکومت پیرگنات بسلیمان و احمد قرار گرفت فرید آزرده  
 خاطر شده با اتفاق برادر خود نظام با گریه رفت و بخدمت دولت خاں لودهی  
 که از امر او کبار بادشاه ابراهیم لودهی بود قرار گرفت و مدت مدید خدمت کرده  
 از خود راضی و خوشنود ساخت روزی دولت خاں گفت مطلب مد عالی  
 که داشته باشی بگو تا سرانجام کرده آید فرید گفت پدرم پیشتر شده و بدست سحر  
 و جادوی کینه پندیده مبتلا است و از سبب استیلائی آن کینه همه جا گیر پدرم  
 خراب است و سپاهیان نیز خراب و پیر لیشان میباشند اگر آن پیرگنات بماند  
 هر دو برادر من رحمت شود یک برادر با پالقد سوار همه وقت در خدمت بادشاه  
 بوده دیگری بسراجم سپاهی و رعیت خواهد پرداخت و نیز بخدمتگذار می پردازد  
 بزرگوار قیام خواهد نمود و دولت خاں روزی این سخن را عرض بادشاه  
 ابراهیم لودهی رسانید بادشاه فرمود که آنکس بدمر دلیست که کلاه شکوه از  
 پدر دارد و دولت خاں این حرف بفرید گفته او را تسلیم نمود که بار دیگر وقت  
 نیک ملاخط نموده عرض خواهم کرد و چاره ساز تو خواهم شد و وظیفه کوبیده  
 افزوده او را نگاه داشت و فرید را جهت خوش خلقی و آشنائی و کرم و هوش  
 همکس دوست گرفته و دولت خاں نیز در همه باب همه را می آموخت و تا آنکه پدر او

فوت شد و دولت خاں خبر فوت حسن را بعرض سلطان رسانیده پیر گنا  
 پدید آمد بجایگزین فرید و بدینش گرفت و فرید با فرمان حکومت سپهسالار و خواص  
 پور و ثانی ده بجایگزین رفت و لیسر بنجام سپاهی و رعیت مشغول گشت و سلیمان  
 نائب مقاومت نیار و ده پیش محمد خاں سور که حاکم برگنه چون پور بود و  
 هزار و پانصد سوار داشت رفت و از برادر شکایت کرد محمد خاں سور گفت  
 بایر باد شاه بهندوستان آمده است و درین زودی میان من و  
 بادشاه ابراهیم جنگ خواهد شد اگر بادشاه ابراهیم ظفر یافت ترا بخت منقش  
 برده سفارش خواهم کرد و سلیمان گفت اینهمه انتظار نیتوانم تیر و ما و مرغ  
 سرگردانند محمد خاں سور کس پیش فرید فرستاده میان برادرین صلح و لایق  
 نمود فرید گفت که حصه و سرسلیمان آنچه در حیات پدر بود حالانیز قبول  
 دارم اما در حکومت لیسراکت را منی نیست چه دو شمشیر در یک نیام و دو حاکم در  
 یک شهر آرام نگینند و چون مطلب شرکت در حکومت بود محمد خاں سور  
 سلیمان را در بوجی نموده گفت خاطر جمع دار که حکومت را بر زور از فرید گرفت  
 بهتر خواهم داد و چون فرید برین سخن اطلاع یافت در فکر کار خود شده منتظر  
 معائنات بایر بادشاه با سلطان ابراهیم لودی بود و چون خبر گشت شدن  
 سلطان ابراهیم متوجه بایر بادشاه شدند اندیشه مند شده بجلال مت بهادر  
 خاں ولد دریا خاں لوهالی که ولایت بهار را فرو گرفته و لوائی شاهی فرار شده  
 خود را سلطان محمد خطاب داده بود رفت و در سبک نوکرا نش فرستاد  
 روزی سلطان محمد لشکاره فرستاده بود و گاه شیر می نامیدند فرید مقابل

آنرا بر تاج شمشیر ملک ساخت سلطان محمد فرید را نوازش فرموده بخطاب  
 شیر خاں بلند آواز کرد و ایندو عهده رفته شیر خاں و خدمت سلطان محمد  
 قرب اختصاص تمام حاصل آمده است لکن کسیر خرد خود جلال خاں با و تقوی  
 فرموده بعد از مدتی شیر خاں رخصت جاگیر گرفته بحسب تفاق زیاده از میا  
 ماند و وزیر سلطان محمد در مجلس گفت که شیر خاں کرد که از دود عده مخلف نموده  
 نمی آید محمد خاں حاکم جوینور فرصت دیده بعرض رسانید که اول بغایت محیل و  
 مکار است انتظاری آمدن با و شاه محمود بن سکندر رودپی دار و دیار این  
 حرف مزاج سلطان محمد را از و مخفی ساخته گفت علما را آوردن او آفت  
 کربسیان نام برادرش که پدر در حیات خود او را قایم مقام خود داشت  
 و مذمت که از و گریخته با من میباشند اگر جاگیر شیر خاں با و دهند بر آید به مضطر  
 شده دوا خواهد آمد سلطان محمد بواسطه حقوقی سوابق شیر خاں بی تقصیر  
 ظاهری بتغیر جابجا نداده محمد خاں سور فرمود که بروتش مناسبتیان  
 برادران جاگیر را قسمت کن و تسکین قمنه و فساد بده محمد خاں سوچا گیر  
 خود جانب جوینور آمده ساوی نام غلام خود را پیش شیر خاں فرستاده  
 پیغام داد که برادران تو سلیمان و احمد مذمت که پیش من میباشند و از  
 حصه و رسد خود محروم اند لایق آنکه حصه ایشان بدی شیر خاں گفت ملک  
 روه نیست که یک کسی باشد مملکت بهند و متانت هرگز با و شود میدرد  
 جاگیر با و تعلق میداد و تا امروز در پیش سلاطین چنان بود که آنچه مال بیت  
 می بود از دوسه شرع میان فرزندانش قسمت میکردند و هرگز شایسته آزارت

میدان تند حکومت و سرداری با و میدادند بر پیت  
ملک بپیراث نگید و کسی تانزد تیغ و دوستی لبو  
و من بکلم بادشاهه بر ایتم بودی سهیلم و خواص پور ثا نده را متهم چون  
ساوی غلام برگشته آنچه شنیده بود محمد خاں سور گفت محمد خاں  
بر آشفته بساوی غلام گفت تمام جمعیت مرا با اتفاق سلیمان و احمد  
را خود بر و بهر پشیر خاں را بدر کرده هر دو پر گنه را تسلیم سلیمان و احمد  
کن مگر کثیر نیز بکک سلیمان و احمد گذاشته بیا اتفاقا در آن وقت از  
جانب پشیر خاں ملک سکبه نام غلام او که پدر خواص خالنت واروغه و  
خواص پور ثا نده بود پشیر خاں خبر آمدن ساوی و سلیمان و احمد  
شنیده بملک سکبه نوشت که در مقاومت و مدافعت تقصیر ننماید  
ساوی غلام و سلیمان و احمد چون بظاهر خواص پور رسیدند ملک سکبه  
بجنگ برآمده بقتل رسید و لشکر پشیر خاں متفرق شده بسهسر ام آمدند  
و پشیر خاں را تاج مقاومت نموده اراده رفتن بطرف بنود چنانچه بعضی  
گفتند پیش سلطان محمد باید رفت پشیر خاں گفت که محمد خاں امیر  
کلان اوست خاطر او را بجهت خاطر من از دست نخواهد او پس را می  
صاحب او بران قرار گرفت که بخدمت جنید بر لاس که از جانب حضرت  
بابه بادشاه حکومت کرده و مانیکور داشت برود و برادرش نظام  
نیز این رای را پسندید آنگاه پشیر خاں بعد از ارسال رسل و ارسال  
عهد و قتل گرفته بهلازمین سلطان جنید بر لاس شتافت و پیش کش بسیار

گذرایب ده مقرب گردید و از سلطان جنید فوجی آراسته کمک گرفته بجایگزین  
خود رفت و محمد خاں سورتاپ <sup>مقاومت نیا ورده بکوه رهناس گنج</sup>  
و هر دو پیرگنه خود را بشیر خاں بایرگنه جوینور و دیگر پیرگنات آن نواحی تصرف  
در آورد و کمکیان را با انواع خدمتگذاری نمودن بسراوان دلجوی نمود و  
با محبت و هدایای لایق بخدمت سلطان جنید برلاس فرستاد و اقوام و قبیل خود  
را که گنجینه بکوه آمده بودند طلب نموده جمعیت خوب بهم رسانید و محمد خاں  
سورپیغام نمود که عرض من انتقام از برادران بود شمار بجای عزم میدارم از  
تنگی کوه برآمده پیرگنات خود را تصرف شوند مرا پیرگنات خود و آنچه از خالصه  
سلطان ابراهیم بدست آمده پس دست محمد خاں سور بجای خود قرار گرفته  
مرسون منت بشیر خاں گردید و چون بشیر خاں را جمعیت خاطر دست بهم داد  
نظام برادر خود را در جایگزین گذاشته خود بخدمت سلطان جنید برلاس بکوه رفت  
اتفاقا در آن ایام سلطان جنید بکازمت بابر بادشاه میرفت و او همراه خویش  
بآگره بر و بشیر خاں ملازمت حضرت فروس مکانی دریافته داخل دولت خواهان  
شده و در سفر چندیری ملازم رکاب نظر انتساب بود و چون چندگاه در لشکر  
گذرایبده طرح و طور و سلوک و روش مغل را مشاهده کرد و نزدیکی بایران خود  
گفت که مغل را از بهندوستان بدر کردن آسانست ایشان گفتند بچه دلیل  
میگوی گفت بادشاه ایشان خود بمحاملات کمتر میرسد و بامید و زار میگذارد  
و در راه بمقتضای رستوخ کار کرده حق بادشاهی را بجای نمی آورد و عیال و خان  
آنست که با هم نفاق دارند اما اگر مرا دولت مساعدت کند نفاق از میان

ایشان بردارم و کار خود بسیارم بایران او پرین داعیہ کہ دران وقت محال  
 می نمود خدایا میگردند و متسخر می نمودند تا آنکہ روزی در مجلس فردوس مکانی  
 بر سر سفرہ طبق ماہیچہ پیش بشیر خاں منہادہ بودند و او در خوردن آن خود را  
 عاجز یافتہ ماہیچہ را بر روی نان برد آورد و یکارویزہ ساختہ بار و رکاسہ کرد و از  
 تاشق خود دن گرفت حضرت پادشاہ بہ بخال واقف شدہ بہ غلیظہ گفت  
 کہ ایں افغان غریب کارے کرد و چون از کار ہائی کہ با محمد خاں سور کردہ بود  
 مطلع بود بر تدبیر وزیر کی او اشارہ رفت بشیر خاں از ہمزانی پادشاہ با امیر  
 خلیفہ آگاہ شدہ اینقدر دانست کہ بنظر عبرت منظورست و این معنی علاوہ  
 و اہمہ کہ داشت شدہ ہمانشب از لشکر پادشاہ فرار نمودہ بجایگ خود رفت و  
 لسلطان جنید برلاس نوشت کہ چون محمد خاں سور لسلطان محمد گفتہ  
 میخو است کہ بر سر برگات من فرج فرستد مضطرب گشتہ بہ خستہ بنعمیل  
 بجایگ نشافتم و خود را از زمرہ دولت خوانان بیرون میدانم الفصہ چون  
 بشیر خاں از طرف مغل بالوس و متونتم شدہ بود با اتفاق برادر خود خود  
 نظام باز پیش سلطان محمد رفت سلطان محمد اورا نوازش کردہ با تالیقی  
 جلال خاں پسرش بطریق اول مقرر و مقرب گشت و آن ایام بحسب تقدیر  
 سلطان محمد فوت شدہ جلال خاں پسرش کہ خرد سال بود قائم مقام پدر  
 شد و والدہ جلال خاں لاڈ و ملکہ نام مہارت را پیش خود گرفتہ با اتفاق بشیر خاں  
 حکم میراند و در بہمہ زودی مادر جلال خاں نیز فوت شدہ حکومت بہار  
 من حیث الاستقلال بشیر خاں قرار گرفت و محمد دم عالم نام از امرای

والی بنگاله که حکومت حاجی پور داشت با شیر خاں را بطه محبت و موافقت  
 بهم رسانید و سلطان محمود والی بنگاله از و خاطر و گروا کرده قطب خاں  
 حاکم ولایت منگیر را بتسخیر ولایت بهار و استیصال شیر خاں و مخدوم  
 عالم گیسل کرد و شیر خاں هر چند در صلح زرد و ملاهت نمود فائده نکرد و آخر  
 با تفاقی افغانان دل بر برگ نهاده قرار جنگ داد و چون فریقین  
 بهر سیدند جنگ عظیم شده قطب خاں کشته شد و شیر خاں غالب  
 آمده فیصل و خزانة و حشم بنگاله را تصرف گشت و پیش از پیش صاحب  
 قوت شده از بی جملت لو حانیان از رشک و حسد با شیر خاں در مقام  
 نفاق شدند و قصد کشتن او کرده درل باب یا جلال خاں که او نیز از  
 لو حانیان بود کنگارش کردند و جمعی از متعلقان جلال خاں شیر خاں را  
 از آن حال آگاهی بخشیدند شیر خاں بجلال خاں گفت که امرای شما از  
 روی حسد با من در مقام نفاق اند اگر شما در علاج این امر سعی نمایند  
 مرا بالضرورت از خدمت شما جدائی اختیار باید کرد جلال خاں گفت بد آنچه  
 صلاح تو باشد من از آن بیرون نیستم شیر خاں گفت که ایشان را دو فرق باید  
 ساخت یکی را بنابر تخیل زیر پر گنات روانه باید کرد و دیگری را مقابل حاکم  
 بنگاله باید فرستاد و بکده در محافظت خود بنوعی گویند که جلال خاں  
 و لو حانیان از وقوع او عاجز شده قرار دادند که بخدمت سلطان محمود  
 والی بنگاله رفته نوکرش اختیار نمایند و ولایت بهار را پیش کش نمایند  
 پس لو حانیان و جلال خاں شیر خاں را بهمان آنکه در مقابل مثل باشد

در بهار گذشته خود پیش سلطان محمود رفتند و او ابراهیم خاں  
پسر قطب خاں را بکام داد و بهر شیر خاں فرستاد و پیش خاں در قافه  
که از گل ساخته بودند متخصن شده هر روز جمعی را بجنگ میفرستاد و زد و  
خورد و میگردانید که ابراهیم خاں مدد دیگر از حاکم خود طلبید و پیش خاں بطلب  
کامک مطلع شده مردم خود را بجنگ صف بستند ساخت و وقت  
با مادر مردم خود را امهتیا نموده از قلعه بیرون آمد و لشکر بنگاله هم  
پیاده و سوار و آتشبازی و فیلمان ترتیب داده مقابل نمودند پیش خاں  
فوجی از مردم خود در برابر ایشان داشتند مردم چیده و گزیده را عقب  
پشته مخفی ساخت و قرار داد که باقی فوج مقابل غنیمت بیاندازی  
نمایند و پشت داده روئی بگیرند تا سواران ایشان بجهت تعاقب  
از میان توپخانه برانید و چون چنین کردند شکر می گفتی بود دیگر  
حمله آورده و ماران روزگار بنگالیان بر آورد و ابراهیم نیز بسختی بدر  
کار کرده بقتل رسید و جمال خاں نیم جانی جنگ پا بیرون برده بنگاله  
رفت و تمامی فیلمان و توپخانه بنگالیان بدست شیر خاں در آمده  
ملک بهار نیز صاف گشت و استعد او شاهی بهم رسید و گویند  
در آن ایام تاج خاں نامی از جانب ابراهیم لودی بجو کمیت قلعه چهار  
اشتغال داشت و او را زنی بود لاڈ و ملکه نام عقیقه که تاج خاں را  
مهربانیت محبت با او بود و پسران تاج خاں که از زنان دیگر بودند از  
کمال رشک و حسد در مقام کشتن لاڈ و ملکه شده شکر یکی از پسران که



کلاں نراز همه بود شمشیر بلاؤ و ملکه انداخت و زخم کاری بنیاده  
غوغا شد که لاؤ و ملکه را کشتند تلج خاں با شمشیر برهنه خود را بدانجا  
رسانیده قصد لیسپر کرد و چون لیسپر یقین دانست که از دست  
او خلاصی ممکن نیست بر قتل پیر سبادرت نمود و شمشیر آن بی سعاد  
کار گراخت و تاج خاں کشته شد چون لیسپر آن تاج خاں سرانجام  
قلعه و سپاه نتوانستند نمود هر آنکینه شیر خاں که در همسایگی بود بین  
معنی اطلال یا فتنه بمحیر احمد تر کمان که عمده لیکر آن تاج خاں خالوی  
لاؤ و ملکه بود در باب تادیب لیسپر آن بی ادب سخن در میان آورد و  
بعد آمد و شیر سولال قرار بر آن گرفت که شیر خاں لاؤ و ملکه را  
در جباله نکاح خود را آورده قلعه چار را متصرف گرد و پس شیر خاں  
عقد بلاؤ و ملکه نموده قلعه را مع خزان و دفا بین متصرف گشت نظم  
چو هنگام رسیدن در جنگ بمردم خود کند کارم دل آهنگ  
از اینچاهمیرساند دیده را نوید که نظاره میسر نبود از دور  
و در خلال این احوال باو شاه محمود بن باو شاه سکندر لودھی  
از صدمه افواج فردوس مکانی بایر باو شاه پناه برانا سنگا بزرده  
باتفاق رانا سنگا و حسن خاں میدانی و دیگر زمینداران بر سر  
فردوس مکانی بایر باو شاه آمده در نواحی قصبه جالوه جنگ  
کرده شکست خورد و چنانچه در محل خود شتت گردید و باو شاه محمود  
در حوالی چیت پور روز شنبه می آورد اتفاقاً اکثر اشرار لودھی که در

ولایت پند اجتماع داشتند کس بطلب بادشاه محمود فرستاد  
 و او آمده بسیجی امراباز بر سرند حکومت پند جلوس نمود و از آنجا با  
 لشکر گران بولایت بهار در آمد پیش خاں چول دید که افغانان را  
 از متابعت بادشاه محمود چاره نیت ناچار بجایزمت اورفته اطاعت  
 و انقیاد نمود و امرای بادشاه محمود ولایت بهار را در میان هم تقسیم  
 نموده پاره پیش خاں گذاشتند و عذر خواهی نموده گفتند که هرگاه  
 ولایت جوینور را از تصرف مغل بر آوریم باز تمامی ولایت بهار از تو  
 خواهد بود پیش خاں دین باب قولنامه از بادشاه محمود گرفت و بعد از  
 مدتی جهت سرانجام لشکر حضرت جاگیر گرفته بسپهر آمد و درین وقت  
 که بادشاه محمود بقصد جنگ مغل و گرفتن ولایت جوینور میرفت  
 کس بطایب پیش خاں فرستاد و جواب نوشت که متعاقب سرانجام  
 لشکر نموده میسر امرا می بادشاه محمود گفتند پیش خاں بسجیل  
 ست و مکار لایق آنکه بجایگزینش رفته او را به راه بگیریم بادشاه  
 محمود بالشکر نمود متوجه جوینور شد و امرای جنت آشتیانی که در جوینور  
 بودند تائب مقامت نیامورده بدر فرستادند جوینور و آن نوای تهریز  
 افغانان در آمده تا ولایت مانگیر را زده متصرف شدند در آن وقت  
 حضرت جنت آشتیانی در نوای کالینتر نشین داشتند و چهل غلیه  
 طغیان افغانان بمساج علیہ رسید عنان غریمت یافت و شرح افغانان  
 معطوف ساخت بادشاه محمود بدین و باینه دو دیگر امرای افغانان

در برابر آمده به تقابله نمودند چون بشیر خاں از سرداری و کلا نتری پیش  
و بایزید در تاب بوده میخواست که خود بزرگ شود و از روشش کار  
خایه مغالان برای العین مشاهده مینمود و در خیفه میبرد و بیگ که از  
اشرای کبار و سپهسالار بغل بود پیغام داد که چون من پرورده نعمت  
فردوس مکانم در وقت جنگ سبب هزیمت افغانان خواهم شد  
چنانچه در روز جنگ با فتح خود طرح داده بکناری رفت و جنت آشیانی  
بفتح و فروزی اختصاص یافته پادشاه محمود بد حال بولایت پیش  
رفت و گوشه گرفته ترک سپاهگری کرد تا آنکه در سنه تسع و سیصد  
و تسعمایه بولایت او دلیسه رفته و رانجا وفات یافت و جنت آشیانی  
بعد از فتح متوجه آگره شده امیر سهند و بیگ را پیش بشیر خاں فرستاد  
که قلعه چنار را بوی سپارد بشیر خاں در دادن قلعه عذر آورد و  
امیر سهند و بیگ برگشته بکلا زمت آمد و چون این خبر بخت آشیانی  
رسید متوجه قلعه چنار شده جمعی از امارا را پیشتر فرستاد تا قلعه را  
اعاصره نمودند بشیر خاں عذرینه ارسال داشت که من بتوجه وایدو  
حضرت فردوس مکانی بایزید و شاه بمرتبه حکومت رسیدم و در  
جنگ با و شاه محمود و بقرن و بایزید سبب فتح آن حضرت شدیم  
با و شاه اگر چنان را بمن مسلم دارد قطب خاں کسیر خود را با فوجی نزد  
فرستاده توانم خدمتگزاری تقدیم بپیرسانم و چون در آن یوز  
غلبه و استیلا میباید و بشاه بگراتی مساجع غزو بلال رسیده بود

درین وقت دارا لایق نموده عرضش بدرجه قبول افتاد و شیرخان قاضی  
 را با عیسی خاں حاجب که بمنزل وزیر او بود و بهلازمت فرستاد و جناب ایشان  
 مراجعت نموده بهمم بهادر شاه گزینی پرداخته و تقصیر قطب خاں با  
 پانصد سوار در رکاب آنحضرت بود لیکن از کرات گریخته پیش پیر آمد و  
 درین مدت شیرخان فرصت یافته و لایقیت بهار را مهیا ساخت و لشکر  
 به بنگاله کشید امرا بنگاله در مقام محافطت گذری شده یکماه جنگ کردند و آخر الامر  
 گذری بنصف شیرخان در آمده بولایت بنگاله رفت و بادشاه محمود بنگالی  
 طاقت جنگ نیاورده و در حصار کویر محقر شد و شیرخان مدتی بمحاصره مشغول  
 گشته چون یکی از زمینداران بهار فتنه انگیزه بود بجانب بهار برگشت و خواست  
 خاں و دیگر امرای خود را بشهر بنگاله گذاشت و چون مدت محاصره بطول  
 انجامید و غله در شهر نایافت شد تا چهار حاکمان محمود از راه کشی گریخته  
 بجای پور رفت و شیرخان خاطر از فتنه و فساد بهار جمع ساخته و بنگال  
 سلطان محمود نموده او جنگ کرده زخمی از موکه گریخت و بنگاله متصرف  
 شیرخان در آمده عروس آن مملکت را در آغوش کشید و چون جنیت  
 آیشانی از سفر گجرات معاودت نموده باگرا آمد و فتح شیرخان را اتم دانسته  
 رایات بهاگشایان چهار بکریت در آمد جلالت خاں که در قلعه چهار  
 بود غازی خاں سور و جمعی دیگر را بکراست قلعه گذاشته خود بجانب کوهستان  
 چهار کهند رفت و چون شش ماه از محاصره قلعه چهار گذشت روحی خاں  
 که صاحب اتهام توپخانه بادشاهی بود در دیار کوه با ساخته قلعه متصرف

سپاه مغل در آمد و بادشاه محمود که زخمه را از معرکه بشیر خاں گریخته بود  
درین وقت سیلازمیت بادشاه مشرف شد و جنت آشتیانی دوست بیگ  
را در قلعه گذاشته متوجه بشیر خاں شد و او و جلال خاں و خواص خاں و  
اکثر لشکر خود را بمجا فطرت گریهی که سرحد بنگاله است فرستاد و جنت  
آشتیانی جهانگیر قلی بیگ و دیگر امرا را پیشتر روانه فرمود و جلال خاں  
و خواص خاں که در گریهی بودند بآلینا جنگ کرده غالب آمدند  
جنت آشتیانی دیگر بار افواج فرستاد و خود نیز از عقب لبرعت رسید  
در فتح گریهی شده جلال خاں پیشتر بدر رفت و چون جنت آشتیانی از  
گریهی گزشت بشیر خاں شهر کور را خالی کرده بجانب چهار کهنه رفت و  
بواسطه قرب جوار در اندیشه کشید قلعه را متهاش گردید تا زن و فرزند خود را  
در آنجا گذاشته بفرار بال با قلعیم ستانی و جنگ جنت آشتیانی پرواز دو  
از آنکه گرفتند آن قلعه بجز و فخر اسکان عقلی نداشت متوسل و متشبث  
بدانین حیل و تدبیر گشته کسان نیز و راجه آن حصن فلک اساس که راجه  
سرکش نام داشت فرستاده پیغام کرد که ولایت بهار بغایت شکست  
و لشکر بسیار نزد من جمع آمده ازین سبب اراده تسلیم ولایت بنگاله دارم  
و خاطر بسبب قرب جوار و غلال جمع نیست اکنون اعتماد بر یاری دوستی  
تو کرده ام و عیال خود و سپاهیان خود را میخواهم که بقلعه تو فرستم  
و بمجا طرح به بنگاله در آیم راجه از قبول این متمسک سر باز زد و بشیر خاں  
باره مردم سخت را مع سخت و بدایا بخدمت راجه و کلامی او فرستاده

پیغام نمود که بجز عورات و خزانه چیزی دیگر نخواهم فرستاد و اگر فتح بنگال  
 نصیب شده بسلامت معاودت نمودم و ادای حق شفقت شما بواجبی  
 خواهم کرد و اگر قضیه برعکس باشد باری عیال و اسوال من نزد شما اند  
 بدست مغلل که دشمن قدیم انداقتد راجه آس حصار بطبع آنکه خزانه باد  
 آورد بدستش می آید قبول کرد و شیر خاں نیز دلی ترتیب داده بطریق کرد  
 هندوستان عورات را از جای بجای و دلی نشانیده و بدست انداخته میسزند  
 و هر دلی بجای زنی و مرد مرده و زاده و پانصد کس دیگر را بر بخش  
 مزدوران بد رف ز بر سر نهاده و چون بدستی بجای عصا در دست هر کدام داده  
 بجای قلعه فرستاد و چون در چند دلی که پیش میسزند جمع از سیرالال نشانده  
 بود و خواج سرایان نیز همراه بودند راجه و متعلقانش غافل مطلق شده  
 تحف و خست نمودند و مال و منال را ملک خود تصور کردند و در بالا بردن  
 قبض نمودند و بعد از آنکه دلی های تحویل کرد راجه برای آنها تمهید کرده بود و دیدند  
 که نه گران دلی نشین که راجه ایشان را زن تصور کرده بود با شمشیرهای  
 آهنینه مرده بد و دیدند و مزدوران پول سیاه را که مانند زرخ بر سر و افتد  
 افکنده و به علم کردند و روی بدروازه آورده بار راجه هر کش و مخصوصان او  
 که در کمال غفلت بودند جنگ میوستند دران اثنای شیر خاں که لشکر خود را  
 مستعد کامل کرده گوش بر آواز بود خود را بشتاب محاب وار بدروازه رسانیدند  
 و چون دروازه را کشاده دید با اکثر مردم خود بدرون درآمد و راجه هر کش که  
 با جمعی از مخصوصان خود لحظه جنگ ایستاد و آخر چون دانست که کار از دست

رفته است دروازه عقبت قلعه را کشاده بهزار شصت نیم جان بنگ پابین  
 بردوشل ربهتاس قلعه که در پنج مسکول نظیر ندارد یا جز اینج و فائزین باین  
 سهولت بهصرف شیرخان در آمد و قبل از آن در سنوات سابق نصیرخان قافرونی  
 حاکم خاندین همین مکر و تدبیر قلعه اسپیلر اسباب هر گرفته بود و ربهتاس به مبالغه  
 و اغراق در استحکام جدیدیت که مسافر این پنج مسکول مانند آن نشان نمیدادند  
 انقضه اکثر اقطاع و قلاع هندوستان بنظر موکف در آمده است اما همچو ربهتاس  
 قلعه دیده نشده الغرض در حوالی قلعه بهار بر زیر کوهی رفیع واقع شده در عرض  
 و طول زیاده از پنج کوه و از دامن کوه تادروازه قلعه یک کوه راه بیشتر است  
 و در اکثر آنکه انحصار سپه اتنا چشمه های آب خوشگوار موجود است بلکه در مکانی  
 که چاه میکنند بعد از حفرت یک ذراع عمیق در آن چشمه آب شیرین پیدا میگرد  
 و هرگز انظر بر آن قلعه می افتد به اختیار بر زبان می آورند که از بدیع صنایع آفرید  
 گایست و بنابر آنکه طایفه است پنج یک از باد شایان عالی مقدار در هوا می  
 تدبیر خیر آن قلعه پر از نگوده بود و صرف شیرخان در آنجا فغانان قوی و ول  
 شده اهل و عیال خود را در آن قلعه در آورده اسباب قلعه داری بر وجه اتم

سامان نمودند میریت

بچاره کشاده شود کار سخت مدت بر آید بهار از درخت

و مدت آشنایی مدت سه ماه در شهر کور که در کتب سلف بلکنونی مذکور است  
 توخت نموده بعیش و عشرت گذرانید و درین وقت خبر رسید که سیدال میرزا  
 در آگره و میبوان علم لغی و محالفت افراشته خطبه بیام خود خوانده شیخ

بهلول را قتل رسانید آنحضرت جهانگیر قلی بیگ را با پنجاه سوار انتخابی و در کور  
گذاشته مراجعت فرمود و چون لشکر پادشاهی از کثرت باران و گل و لای بسیار  
شده اکثر سپاهیان سپاهیان سقط شده بودند نهایت بی سرانجامی بحال مردم  
راه یافته بود شیرخان فرصت غنیمت شمرده بالشکری زیاده از مورد و بلخ بر سر راه  
آمد و در نوای جو سار مقابله نمود و در لشکر خود قاضی ساخته نشست و بعد از سیل  
و در سائل شیخ غلیل نام شخص را که مرشد خود میدانست بخدایت جنت آشنائی  
فرستاده پیغام داد که ولایت بهار را تا گدای بتصرف او بیاویز دولت گذاشته خطبه  
و سکه بنام نامی آن حضرت میدارم نظر برین چون مقدمه صلح قرار گرفت لشکر پادشاهی  
پادشاهی نسبت به دیگر روزها بی غوغا شدند و آب جو سار را بلخ بینه و در فکر عبور  
گشتند شیرخان ایشان را غافل یافته و قیامت شب ایضا فرمود و قریب به صبح  
در دست و در بعلین و تسعانه بالشکری آراسته و فیلان کوه پیکر جنگ آمد  
افواج پادشاهی را فرصت ترتیب نشده شکست افتاد و جنت آشنائی در کمال  
پیشانی متوجه اگره شد پیریت

همه سال گوهر شیز در سنگ گوی صلح ساز و جهان گاه جنگ

و شیرخان مراجعت نموده به بنگالہ رفت و جهانگیر قلی بیگ بالشکری که در آنجا  
بودند به فوات با او جنگ کرده چون زوری نداشتند خود را علف تیغ شیرخان  
ساختند و شیرخان خود را بشیر شاه خطاب داده سکه و خطبه بنام خود ساخت  
و سال دیگر با غلبه شد که تمام متوجه اگره شده و درین وقت که بیگان را ایگانه  
باید ساخت کامران میرزا از خدمت جنت آشنائی جدا شده با مهر و رفت و



امرای چغتایی بدان سبب که باوشاه ترمذیت تکریمات میباید و در عزت ایشان  
میگوشد اتفاق کرده بنیاد مخالفت ننهادند چنانکه گذشت و با وجود این حال  
حجت آشتیانی در آگره بمقنن شتافته از آب گنگ گذشت و در پس محل لشکر  
مغل بعد از اردو لشکر افغانان به پنجگاه هزار سوار میرسد بالجمله در روز عاشوره  
۹۴۴ هجری قمری و در بعضی و تسعایه لشکر مغل کوچ کرده اراده فرود آمدن منزل  
داشتند که شیر شاه صف آراسته بجنگ پیش آمد و لشکر مغل بی جنگ بنزیت  
یافته حجت آشتیانی در آب اسپ انداخت و بجنت تمام بدر آمده متوجه لاهور شد  
و چون شیر شاه تالاهور تعاقب نمود حجت آشتیانی بجانب سمرقند شد و  
شیر شاه پانچو شای و تنبال نمود و اسماعیل خان و غازی خان و فتح خان بلوچ  
دو الی که سرور و ملایک که کشته بودند آمده شیر شاه را دیدند و شیر شاه گفت  
خنده و حال آفریده با شما ملاخط کرده در جوابی که تخلص ضروری بود و طرح  
انداخت و موسوم به پنهاس کرد و در پس وقت خواص غلام خود را که بسعی  
و مردانگی او زمام بادشاهی بگفت آورده بود و امیر الامر اگر دایره عیش حاکم  
محروسه با قتلای وی مقر فرمود و او را به بیت خان نیازی و لشکر بسیار  
در آنجا گذاشته بجانب سهندستان مراجعت کرد و چون با گره رسید شنید که خبر خان  
شروانی که در جانب او حاکم بنگاله بود و دختر سلطان محمود بنگالی را بقصد او آورده  
در نشست و برخاست بطریق بادشاهان سلوک مینماید شیر شاه گفت بکار  
واقعه پیش از وقوع باید که و پس ای مهم را واجب دانستی باین بنگاله نهفت  
فرمود و دختر خان شیر وانی با استقبال آمده محبوس گشت و شیر شاه ولایت

بنگال را بچند کس قسمت نموده ملوک طوائف ساخت و قاضی فضل را که از علمای  
 ولایت کرده بود و بحسن دیانت و امانت الصاف داشت و در اسنہ و افواہ  
 بقاضی فصیح مذکور است امین ولایت گردانیده صلاح و قضا و ملک را در قبضہ  
 اقتدار او گذاشت و مراجعت نموده با گره آمد و در سنہ تسع و اربعین و  
 ثلثمائت بعزم تسخیر ولایت مالوہ حرکت کرد و چون بگو الیاء رسید شجاعت خاں  
 که از امرائی او پیشتر بمحاصره قلعه گوالیاء تعین شده بود و ابو القاسم بیگ را که از  
 قبل جنت آشیانی در قلعه بود بر آورد و در قلعه را بتصرف دیوانیان شیرشاهی  
 در آورد و شیرشاه چون بمالوہ رسید ملوک خاں حاکم مالوہ که از غلامان مسلمانین  
 خلق بود از راه صلح و آمدن بی طلب بایلغار آمد و او را دید و هم بعد از چند  
 روز از هر دو که بر خاطر او استیلا یافت راه فرار پیش گرفت و شیرشاه حاجی  
 خاں را بجز مستند مالوہ گذاشته و شجاعت خاں را نیز در سر کار سپرد و اسباب  
 داده و بجا گذاشت و خود متوجه رن تنبور گردید و ملوک خاں بعد از رفتن شیرشاه  
 باز بمالوہ آمد و با حاجی خاں و شجاعت خاں جنگ کرده شکست یافته بدرفت  
 و چون فتح بنام شجاعت خاں شده بود شیرشاه حاجی خاں را طلبیده  
 حکومت مالوہ بر شجاعت خاں مسلم داشت و خود بنواحی رن تنبور رسید  
 و ایلیمیان چرب زبان را فرستاده قلعه را از گماشتگان سلطان محمود لودهی  
 بصلح گرفت و از آنجا با گره آمد که تنید چون خبر جنگ و فرار ملوک خاں شیرشاه  
 رسید و بدیده این مصراع خود را بمالوہ کرد و دیدی ملوک خاں کیستی  
 و شجاعت خاں و بدید شجاعت خاں مصراع دیگر گفت - مصراع

قولیست مصطفیٰ را الاخر فی العبدی

بالجمله شیر شاه هجرت یکسال در آگره قرار گرفته سرانجام لشکر و ملک نمود و  
به پیدیت خاں حکم فرستاد که کتبان را از تصرف بلوچان برآورد و آورفته با فتح  
خاں بلوچ جنگ کرد و غالب شد کتبان را سر نیز ساخت و شیر شاه رعایت  
او کرده وی را خطاب اعظم بهایون داد و در ۹۵۰ هجری قمری تسخیر پورنل و در راجه  
سندی پوریه در قلعه را پسین علم غلبه استیلا فرشته اکثر بیگناهی آن نواحی  
را متصرف نمود و دودن را غارت مسلم را در حرم خود نگاه داشته و زمره پاتران  
رقاص انتظام داد ازین سبب عرفی همیشه پشتهای بکرکت درآمده تسخیر قلعه را  
پسین پرداخت و چون مدت محاصره با متداو کشید شیر شاه سخن صلح در میان  
آورده با پورنل عهد و پیمان بست که با و هنر جان نرساند و پورنل با زن فرزند  
و چهار پسر را چو ترانای از قلعه برآورد و پورنل که دوازده سال وقت میسر را  
رفیع الدین صفوی با وجود عهد و پیمان فتویٰ بقتل پورنل داد شیر شاه تمام  
لشکر و فیلان کوه یکبار آراسته بر سر پورنل فرستاد تا از اطراف لشکر او را در میان  
گرفتند پورنل را چو تنان دل بزرگ ستاده کارستانی کردند که داستان رستم  
و اسفندیار را باز میچشمه و پورنل و از خود را بر دم تیغ و در نالان فیل هم با بانداسا  
زدند که چند نالان و فرزند خود را کشتند و سوختند و شیر شاه مراجعت نموده  
با گره آمد و چند ماه قرار گرفت و بتنازی سرانجام لشکر نموده متوجه تسخیر ولایت  
ماروا گردید و در هر منزل گریه و لشکر را بخندق و قلعه استحکام میداد و دو لوانم  
خرم و احتیاط بقیم میرسانید و چون بنزین ریگستان رسید و بسترین قلعه

شغور گشت بفکر صاحب اندیشه درست بفرمود تا جواهر را بر یک ساخت  
 بالائی هم میگذاشتند و قلعه میساختند اول بر سر مالدیو که حکومت ولایت ناگور  
 وجود پور داشت و در میان راجهای هندوستان بکثرت لشکر و حشم ممتاز  
 بود رفت و قریب پنجاه هزار سوار را حیوت و زطل را بیت راسی مالدیو جمع گشته  
 مدت یکماه در لوئی اجمیر در بر شیر شاه نشست و هیچ کدام در جنگ پیش  
 دستی نمی نمودند و شیر شاه جمعیت او را بخاطر آورده از آمدن خود پشیمان  
 گشت و چون مالدیو وارث آن مملکت نبود بلکه خروج نموده بتغلب جما  
 آنحدود را مغلوب ساخته بود و بر آئینه راجا فرصت یافته نزد شیر شاه آمدند و به  
 مشورت بر شیر شاه کتابات از زبان امرائی مالدیو بخط هندوی بشیر شاه  
 نوشتند که ما بنا بر ضرورت و برین مدت اطاعت مالدیو میکردیم و بجفائے  
 او ساخته منتظر لطیفه یعنی بودیم الحمد للہ که مثل تو با و شاه می متوجه این  
 صوب گشت تا انتقام چندین سال ما را از و بکشند پس هرگاه لشکر ظفر ایش  
 اسلام نزدیک برسد ما از راجه مالدیو جدا شده بموکب عالی ملحق میگردیم  
 و بر وفق بهمان مکتب نیز از زبان شیر شاه نوشتند که انشاء اللہ تعالی  
 بعد از فتح و مغلوبیت مالدیو شمار را معزز و مکرم داشته جمیع اقطاع موردی  
 آبا و اجداد شمار را بشمار زانی میداریم باید که خاطر جمع داشته در اطمینان لوازم  
 و محتوای خود را معاف ندارد پس آن کتابات مزور را بطراف الخیل بسخت  
 مالدیو انداخته و مالدیو که همیشه از زمینداران امرای خود اندیشه و وعده  
 در خاطر داشت از مطالب مکتب پراسان شده با آنکه سه چهارم از

بقصد جنگ پیش آمده بود تو وقت نمود و کونیا نام که از امرای او و بکشر ست  
 سپاه و وفور شجاعت از همه مردم امتیاز داشت در پیش رفتن و جنگ کردن  
 میانه بسیار بجای آورد چوں یکی از کتابات بنام کونیا بود و یقین مالدیو  
 شد که او برای مصلحت خود ترغیب قتال مینماید تو همش زیاده شده عازم مراجعت  
 گشت و کونیا و دیگر امرای او هر چند نصیحت کردند سودمند نیفتاد و ایشان  
 چوں بر مضمون کتابات حید آمیز شیر شاه مطلع شدند از تهمت بیوفائی  
 که در مذہب همه کس مخصوص را چون تان لیل سنگ عدست اندیشیده با اتفاق  
 بمالدیو گفتند که دو تنخواهی و اخلاص با چوں محمول بر نفاق میشود واجب و لازم  
 ست که برای دفع مظنه تو با شیر شاه چندان حرب نمایم که فتح کنیم یا کشته شویم  
 و باین قرار دو تنخواهی بخوای و دایم کرده وقت شب که مالدیو کوچ کرده بولایت  
 دور دست خود میرفت کونیا و دیگر امرای بزرگ با ده دوازده هزار سوار که در  
 جمیع معارک از ایشان آثار مرواکی بطور رسید و بوم غم شبنم خوں بجانب  
 لشکر شیر شاه روان شدند و راه غلط کرده در روز بشکرگاه شیر شاه رسیدند  
 و از کمال حمیت و غیرت با افغانان که بی اغراق هشتاد هزار سوار بودند جنگ  
 الیتاوه مصاف دادند و اکثر افولج افغانه را بر همزده نزدیک بآن رسیده  
 بود که شیر شاه فرار نماید ناگاه یکی از امرای عمده افغان موسوم بجلال خاں جلوانی  
 و معروف بشجاعت و کار دانی بشکر تازه زور رسید و هم از گرد راه بر جیوتان  
 حمله آورده مسلک جمیع الیتان را از هم پاشید و کونیا و دیگر را چون تان کشته  
 شدند و شیر شاه که بر شکست یقین شده بو ظفر بافته بر زبان آورد که بزرگی

یک مشت از زن بادشاهی هندوستان را بر باد داده بودیم چه که در ملک مالدیو  
 بسبب کثرت ریگ و کمی آب مثل دیگر ملک هندوستان گندم و جو و غلات  
 و نیشکر و تنبول و بجز خوب نمیشود و اکثر مزرعات ایشان از زن است که  
 بزبان هندی آنرا باجره گویند و نیز مالدیو از جنگ امرای بیگانه و قتل ایشان  
 تیر و بر و حمله افغانان مطلع شده تاسف بسیار خورد و ناگام بگوهندستان جوید  
 گرفت و شیر شاه بعد از این فتح که نزد خود بازوی او بود بقلعه پیچیده رفته صلح  
 گرفت و مراجعت کرده بربته پور آمد و چون قلعه ربه پور را بجا گیر عادل خاں پسر  
 بزرگ خود داده بود و عادل خاں چند روز رخصت گرفت تا بیه قلع و سرانجام  
 آذوقه نموده متعاقب آمد و شیر شاه از آنجا بجانب قلعه کالجی که محکم تر بین  
 قلاع هندوستان است حرکت کرد و راجه کالجی بواسطه این عهدی که در باب  
 پوزنل دیده بود و اطاعت نکرده در مقام مخالفت شد شیر شاه قلعه را مرکز  
 دارد و میان گرفته بساختن نقب و سرکوب و سابط اشتغال نمود و چون  
 سابط بقلعه رسید شیر شاه از اطراف جنگ انداخت و در جای که خود ایستاده  
 بود مردمان حتمای پسر و دومی لنگ با ندر و زن قلعه می انداختند اتفاقاً یک هفته  
 بود و با قلعه خورده برگشت و شکسته در میان حتمای دیگر افتاد و آتش در  
 گرفته شیر شاه با شیخ خلیل مرشد خود و ملا نظام دانستند و در میان شروانی  
 سوختند و شیر شاه با آن حالت خود را بمرد چل رسانید و هر لحظه که نفس میکشید  
 و شعور بر جمیع ساینده میاد کرده لشکر را بجنگ ترغیب میداد و مقربان خود را  
 بتاکید و اهتمام تمام بجنگ میفرستاد و در آخر آن روز که دوازدهم بیج الاول

انشی و خمدین و تسعانه بود و خمر قریح قلعه شنیده و ولایت حیات سپهر و نظم  
 زنده گار همی حالتی پسند آمد که خوب تر نشاند بد و یک در گذر دیدیم  
 برین صحنه مینا و خانه خوشید نگاشته سخن خوش باب زد دیدیم  
 که ای بدولت ده روز گشتی منظر مباحش غره که از تو بزرگتر دیدیم  
 شیر شاه پانزده سال در امارت گذرانید و پنج سال بادشاهی بلاد هندون  
 کرد و عقل و تدبیر صاحب استیاء تمام داشت و آثار پسندیده بسیار گذاشت  
 چنانچه از بنگاله و سترگان تا آب سند که باب نیلاب اشتهار دارد و کناره و آب  
 کرده است و در هر یک کرده سالی ساخته چاه و مسجد از خشت پخته و رنج  
 پر و اخسته و موقرن و مقبری و الماسی مقری زده آسمان و فیض معین کرده و در  
 هر سر یک دروازه طعام پخته و خام برای مسلمانان و در دروازه دیگر که ملک  
 بدو می رسد و آن مقری زده که دایم می رسد تا مسافران محنت نکشید باشند  
 و در هر سر دو سبب بام که نیز بان هندی خاک چوکی گویند نگاشته که هر روز  
 خبر نیلاب و اقصای بنگاله باو می رسد و درین راه از هر دو جانب خیابان از  
 درختان میوه و از از قشع کهرنی و جامون و غیره نهال نشانیده بود و کخلایق  
 در سایه اش آمد و رفت میکردند و بهین طریق از اگر تا حدود که سی صد کرده  
 و خشت میوه و در هر یک کرده بود و سراسر ساخته و در عهدش استیاء بمرتبه بود  
 که متر و پین و در محراب و بیابان بهر جای رسیدند از کالای خود اندیشیده نکرده بود و غن  
 می خنودند گویند اگر زانی با سیدی بر از طلا در هر اشتهای خواب کردی حاجت پاسبان  
 اصلا نموده شیر شاه هرگاه که در پیش سفید خود را در آینه دیدی گفتی که دولت

و شاه بی نزد یک بوقت شام بمن روی آورده پس درین باب تا سق بسیا  
خوردی و منظر مضحکانه و بهندوستانیا نه گفته. القصه این بیت سیج نیکو است  
شه الله باقی تو را باد و ایم بهما شیر شنه بن حسن سور قایم به اکثر اوقات خود را صرف  
کار خلائی کردی و سر انجام سپاه و تیمار رعایا بواجبی نمودی و بر طبقه عدل و  
داد استقامت داشتی بیت لبس از مرگ هر کس که ز فنام ماند به چنانکه در زندان  
کام راند. و شاعری تاریخ قوت او گفته قطعه

شیر شاه بی که از مهابت او شیر و نیز آب را بهم میخورد  
چون برفت از بهال بدار بقا گشت تاریخ او از آتشش مرد

## ذکر سلطنت سلیم شاه بن شیر شاه افغان

در وقتی که شیر شاه فوت شد عادل خاں پسر بزرگ او که ولیعهد بود  
در آن بخت بنور طبع و ادب و جلال خاں در قصبه ریون از توابع پنه بود اما چون  
دیدند که عادل خاں دوست و وجود حاکم ضروری میباید شد کس بطایب جلالت  
فرستادند و او در پنج روز خود را بار دوی شاه بی رسانید و بسج عیسی خاں حاجب  
و دیگر اماران تاریخ پانزدهم ماه ربیع الاول ۹۵۹ هجری ختمید و تسبیح در پای  
قلمه کالجریلوس فرسوده مخاطب با سلام شاه گشت و بر زبانها سلیم شاه  
نزدیست القصه چون سلیم شاه قایم مقام پدر شد برادر بزرگ که عادل خاں  
باشه غرضه داشت نوشته اظهار کرد که چون شهادت بود دید و من نزدیک اسبب  
تسکین رفتن تا آمدن شاه محافل لشکر نمودم و مرا بجز اطاعت و فرمانبرداری



شتای چاره نیست از کالینز متوجه اگر شده چوں بنواحی قصبه کوه رسیده خواص شاه  
 از جاگیر خود آمده ملازمت نمود و بتبارگی جشن جلوس ترتیب کرده باز سلیم شاه  
 را با اتفاق امری تحت سلطنت اجلاس داد و بعد از آن سلیم شاه بمقتضای  
 و نیازهای حکومتی دیگر بجانب عادل خاں نوشت و اظهار محبت کرده طالب  
 ملاقات گشت و عادل خاں با امرای سلیم شاه که قطب خاں نائب  
 عیسی خاں نیازی و خواص خاں و جلال خاں جلوانی باشند مصلحتی نمود که شتای  
 در آمدن من چه صلاح می بینید و سلیم شاه هم نگاشت که اگر این چهار کس  
 آمده مرا تسلی نمایند می آیم سلیم شاه آن چهار کس را نزد عادل خاں فرستاد  
 ایشان بعد از قول تسلی عادل خاں نموده قرار دادند که در ملاقات اول  
 او را رخصت دهند و هر کجا که از بند و ستان جاگیر خواهد بگرد عادل خاں  
 با اتفاق آنها متوجه اگر شده چوں بقصبه سیکری که با فضل بفتح پور است  
 دار در سلیم شاه در شکار بود این خبر شنید بجای که بجهت ملاقات  
 آراستہ بودند استقبال نموده ملاقات کرد و آثار محبت برادری از  
 طرفین ظاهر شده لحظه با هم نشستند و متوجه اگر شده شد سلیم شاه قدری  
 نسبت برادرانیداشیده قرار داده بود که از مردم او پیش از دو سه کس  
 در قتل و اگر با عادل خاں نگذارد لیکن در دروازه مردم او ممنوع شده  
 جمعی کثیر در آمدند و اندیش و تدبیر سلیم شاه شست بر آمد و بالعوض در آنجا  
 ملائمت نمود و چای پوسی کرده گفت که تا حال من اطفالان سرکش و بی  
 سرانگه داشتم آینه آنها را بتو می سپارم و دوست او گرفت بر تخت

نشانده و بنیاد چا پلوسی کرد عادل خاں چون عتباتش و فراغت جوئی بود و  
 روباہ بازی و کیم سلیم شاه را میداشت قبول نکرده برخواست و سلیم شاه  
 را بنجست نشاند و اول خود سلام کرد و متبادر کرد و شامی گشت آنگاه  
 از امر اهر یکی سیار کیم و گفست لوازم شام و ایشانرا تقدیم رسانیدند و هم در آن  
 مجلس قطب خاں سب عیسی خاں نیامدی و خواص خاں عرض کردند  
 که قول و عهد در میان آمده است که در ملاقات اول عادل خاں را  
 رخصت داده بیایند و قولی بجای گیرش مقرر شد و سلیم شاه قبول نموده عادل  
 خاں را رخصت بیاید و لود و عیسی خاں نیازی و خواص خاں را همراه کرد و بعد  
 از ده سه ماه سلیم شاه غازی محلی را که از محبان و مقربان پو باجولان طمان  
 در سستان و که عادل خاں را گرفته و بنقید نموده بیاورد و عادل خاں این خبر  
 شنیده نزد خواص خاں که در میوات بود رفت و از نقض عهد سلیم شاه  
 اعلام کرده بنالید خواص خاں را دل بهم برآمد و غازی محلی را طلبید  
 و بهان جلولان را بر پایش نهاد و لوی مخالفت برافراشت و با امرائی که  
 همراه سلیم شاه بودند خطها نوشته با خود متفق ساخت و با اتفاق عادل  
 خاں بالشکر گران متوجه آگره شدند و قطب خاں تا لب و عیسی خاں  
 نیازی که در قول و عهد داخل بودند از سلیم شاه رنجیده بجای دل خاں  
 نیز ترغیبات نوشتند و قرار داد چنین شد که پاره از شب میوز باقی  
 باشد که عادل خاں خود را با گره رسانند تا مردم نیجاب دل از سلیم شاه  
 جدا شده پیش او نمانند اما عادل خاں و خواص خاں چون

بقصه سیکری که دوازده کردیم آگره است رسیدند بملاقات شیخ سلیم که  
از مشایخ وقت بود رفتند و چون شب برات بود خواص خاں را بخواست  
شامی که در آن شب مقررست توقف و احوال حاصل شده چاشت گاه خوابی  
آگره رسیدند سلیم شاه از طرز آمدن آگاه شده مضطرب و ارتعاب خاں نائب  
و عیسی خاں نیازی و دیگر امر گفت که اگر از من در باب عادل خاں بد عهدی  
واقع شده بود خواص خاں عیسی خاں چرا بمن اعلام نکردند تا من اندیشه  
خاسد باز آیم قطب خاں اصغر اب سلیم شاه دیده گفت باکی نیست هنوز کار  
از علاج بیرون نشده است تسکین این فتنه را بشویم سلیم شاه قطب خاں  
نائب و دیگر امر را که فی الحکمه اتفاق با عادل خاں داشتند بسیار آنکه رفته  
حرف صلح و صلح در میان آرند رخصت نموده که نزد عادل خاں بروند و  
قصد او این بود که آن جماعت را از خود دور کرده بجانب قلعه چارچیت و سنت  
آورند آنرا فرار نماید و دیگر باره سامان و استعداد لشکر نموده بکار جنگ و محاربه  
پرواز و عیسی خاں نیازی او را این امر نمی کرده گفت اگر تیرا بر دیگر مردم  
اعتماد نیست ده هزار کس افغان قمری و غیره از ایام شناسازی تو که خاصه  
تواند و خود محل اعتماد هستند با وجود این قدرت و مکتب امر چیست که تکیه بر  
دولت خدا و دینی نمایی و فرار برقرار اختیار میکنی - و امر هر چند که مخالفت  
باطنی داشته باشند نزد غنیم فرستادن از خرم و احتیاط بیرونست پس لایق  
آنست که خود بنفسه بر تمام لشکر سیقت نموده بمیدان کار را در آید و باست  
ثبات محکم نمایی که هیچ کس در حضور تو بجانب مخالف نخواهد رفت سلیم شاه نیز

سخن قوی دل گشته قرار بر استقامت داد و قطب خان را بگیدمان که رخصت داده بود  
 باز طلبیده گفت که من بدست خود شکار چکوبه بغنیم سپارم شاید که بدی در حق شما  
 سگالند و بعد از آن آماده حرب شده از شهر برآمد و در میدان بالینا و مردان که بعد از  
 خان با آن هستند سلیم شاه را در مدتی که دیده از شهرم داخل ایسا دل شدند و در ظاهر  
 بلد اگر جنگ واقع نشده تا آنکه آسمانی سلیم شاه را نوازش فرمود و سنگ  
 تفرقه در جمعیت عادل خان خواص خال انداخت و چنانچه خواص خان عیسی خاں  
 نیازی بمیولات رفتند و عادل خان تنها پشینه رفت و ناپیدا شد چنانکه از  
 احوال او هیچکس خبر نیافت و ندانست که حالش چه شده بعد سلیم شاه عقب  
 خواص خان عیسی خاں نیازی لشکر تعیین نمود و در فروردین جنگ شد  
 شکست بر لشکر سلیم شاه افتاد پس از آن چون نوبت دیگر لشکر رسید خواص خان  
 و عیسی خاں تاب نیامد و به بجانب کوه کمالون رفتند سلیم شاه قطب خاں  
 نائب جمعی دیگر را بر سر الینا تعیین کرد و او و رفقه در دامن کوه کمالون قرار  
 گرفت و وایم دامن کوه را تاخت و تاراج نموده خرابی ساختند و درین  
 وقت سلیم شاه خود بطرف چهار جمعیت نموده در انشای راجل خان جلوتی  
 و برادرش را بسبب اتفاقی که بعد از آن داشتند گرفته بقتل رسانید و بختار رسیده  
 خزان را بر آورد و بگوالیار فرستاده خود با گره مراجعت نمود و چون قطب خان در طلبیدن  
 عادل خان و احداث قننه داخل بود دانیم و هر سه که در باطن داشتند و دامن  
 کوه کمالون فرار نموده بلا هوای پیش سبیت خاں نیازی الخا طیب با عظمه ها  
 رفتند سلیم شاه با عظمه ها کوه فرستاده قطب خاں را سبب با عظمه نمود

اعظم بهایون قطیخان را فرستاد و سلیم شاه او را عیوض ساخته با شهباز خان لوهانی  
که شوهر خواهر سلیم شاه بود و بر جزیر کور و چند کس دیگر که جمله چهارده نفر بودند مقید  
کرده بوالیاء فرستاد و شجاعت خان حاکم مالوه و اعظم بهایون را طلب داشت شجاعت خان  
آمده ملازمت نمود و اعظم بهایون عذر آورد و سلیم شاه شجاعت خان را باز خصمت  
مالوه داده خود بجبهه آوردن خرمانه رستاس حرکت نمود و سعید خان برادر اعظم  
بهایون که پیوسته در حضور و لوهان راه فرار نموده بلا سپهر رفت. سلیم شاه هم از  
راه برگشته با گره آمد و با حصار لشکر فرمان داده متوجه دلی نوشه و حکم کرد که گرد  
شهر بجای قلعه که تعمیر کرده بهایون باو شاه بود حصار می اندازد و سنگ بسازند  
و چون خبر تو جه سلیم شاه بدید شجاعت خان رسید شجاعت خان شنیده به راجه انهار  
احلاس و جمعی از مختصان خود را پیشاگر کرده پیش سلیم شاه آمده استقامت یافت  
و سلیم شاه روزی چند در دلی بود و لشکر تزیین داده آنگاه عزم بجبهه الیه فرمود  
و اعظم بهایون طائفه مختالفان با اتفاق خواص خان لشکر پنجاب که اصغاف لشکر  
سلیم شاه بودند با استقبال شتافته در لواحق قصبه انبیا طریفین جمع رسیدند  
گویند سلیم شاه چون بلشکر نیازیان قریب شد فرو آمد و خود با شهنشاه  
نزدیکان آمدید و لشکر نیازیان رفته رفته بلشکر برآمد و چون نظرش بر آن نهاد  
بناجا ایستاده گفت در ناموس من کئے گنجید که لشکر باغی را دیده هم که من  
بفرمود که افواج حصار است کرده غرمت چنگ نمایند و در شکر صبا ح آں  
جنگ شد اعظم بهایون و برادرانش با خواص خان در باب نصب حاکم  
کنگاش کرده بودند که حاکم که باشد خواص خان گفته بود که عادل خان را

پیدا کردہ حاکم باید ساخت و اعظم ہالیوں و برادرانش گفتہ بودند سپہ  
 ملک بہر ایش نگیرد کسی تانہ نہ تیغ و دوستی بس  
 و بر سر اس مقدمہ میان ایشان کہ ورت پیدا آمدہ وقتیکہ صفوں آراستہ  
 شد و طرفین ہم رسیدند خواص خاں بے جنگ ہر کمیت نمودہ بدر رفت  
 و نیازیان حتی المقدور مقابلہ و محاربہ نمودہ از انجا کہ حرام ٹکی را نتیجہ شہادت  
 و نہادت نیست ایشان نیز راہ گریز ہیو نہ دفع غلبی نصیب سلیم شاہ  
 شد سپہ کس را کہ دولت کند یاوری نہ کہ آرد کہ بادی کند داوری  
 سعید خاں برادر اعظم ہالیوں بادہ کس از ہماں چوں مسلح بود کہ اورا  
 نیشناخت بہانہ مبارکہا ہی خواست کہ خود را سلیم شاہ رسانیدہ کارہ اورا  
 بسازد و اما قیاساں اورا شاختہ نیزہ بروا کرد و او از میان حلقہ یغیال  
 و فوج خاصہ سلیم شہ اطراف راست برآمدہ بدر رفت اقلقہ نیازیان بعد  
 از شکست بجان بک وھنکوٹ کہ قریب رود است رفتند سلیم شاہ تعاقب  
 نمودہ تا قلعہ رہتاش کہ بنا کردہ پدرش بود رفت و خواجہ الہی شروانی  
 را بالمشکرے قوی بر سر نیازیان تعیین کردہ خود با گروہ حاجت نمودہ از انجا  
 بگوا لیا را مدد رسید وقت روزی شجاعت خاں بالامی قلعہ پیش سلیم شاہ  
 میرفت عثمان نام شتھی کہ شجاعت خاں دست اورا بریدہ بود بر سر راہ  
 کہیں کردہ فرصت میجست بیکبار بر جبتہ زخمی بر شجاعت خاں زد و شجاعت  
 خاں زخمی بخانہ خود رفت و اس عمل را براغوائی سلیم شاہ حس کرد و از  
 گوا لیا کہ بختہ بطرف مالوہ فرار نمود سلیم شاہ تا منہ او تعاقب کرد و چوں

تجارت خن با اسوارده در آمد علی خاں سوار با بهیت هزار سوار و در  
 یونان گذارشیته و مراجعت نمود و این قضا یا در ۵۵۰ هزار تن رسیدن و اسوارده  
 روزه داد و خواجه اولیس شروانی که بر سر اعظم هالیون قیدین بود در نو احی  
 و صنگوت با آنها جنگ کرده شکست یافت اعظم هالیون تعاقب نمودن تا  
 او شهید آمد سلیم شاه این خبر شنیده لشکر گران ترتیب داد و بدفع نیازیا  
 فرستاد اعظم هالیون باز برگشته بد صنگوت رفت و چون لشکر سلیم شاه  
 رسید به موضع سبیل رسید نیازیاں محاربه نمودند و شکست فاحش خورده  
 آورد و همیال اعظم هالیون اسیر شدند و اسیران را بخدمت سلیم شاه فرستادند  
 و نیازیاں بکمران پناه برده بگو بهستان که متصل کشمیر است درآمدند -  
 سلیم شاه با لشکر گران جهت تسکین قنده نیازیاں حرکت نموده به پنجاب  
 رفت و در راه دو سال با کمران محاربه داشت و در همین ایام شعلی در  
 تنگی راه و تنگی سلیم شاه بر کوه ما صنگوت بر می آمد با شمشیر برهنه قصد  
 او کرد و سلیم شاه از کمال ترستی و چابکی برو غالب آمده بقتل رسانید و شمشیر  
 ایشان را که خود با قبایل خان بخشیده بود و چون کمران مغلوب منکوب  
 شدند قوت در ایشان نماند اعظم هالیون بکشمیر آمد حاکم کشمیر از ملاحظه  
 سلیم شاه سر راه بر نیازیاں گرفته جنگ صف کردند اعظم هالیون در سید  
 حاکم قتل رسانید و سرای ایشان را بخدمت سلیم شاه فرستاد و سلیم شاه  
 در آن زمان یافته مراجعت نمود و در این وقت میرزا کامران از  
 سوادیه ایالت فرستاده پناه سلیم شاه آورد و سلیم شاه از روی خجوت و

تکبر پیش آمده سلوک نالایق کرد ازین سبب هزار کامران از پیش او  
 فرار نموده بکوه سوادک در آمدند از آنجا بولایت کهکراں رفت و سلیم شاه  
 به بلخی رفته روزی چند قرار گرفت و درین وقت خبر آمد که بهایوان با شاه  
 یکصد آب نیلاب رسید و گوشت در آن ساعت یکم شاه روزی بیست و نه  
 خول میگرفت در ساعت سوار شده روان گردید و روز اول سه کوه راه رفت  
 منزل کرد و چون توپخانه آراسته به راه داشت و در آن گاهان را به سرگشته  
 رفته بودند و در فرس سوار است داشت آنکه هر دو که پیادگان بجای گاهان یکصد  
 پس بهر توپخانه را هزار دو هزار پیاده کشید و گرفتند و او به عزت تمام متوجه  
 لاهور شد و چون بهایوان با شاه خود پیشتر مراجعت کرد و بود خیا که پیشتر  
 خود که خواهد یافت سلیم شاه نیز از لاهور معاودت نمود و در قلعه گاهان  
 قرار گرفت اتفاقاً روزی که در لاهور انتری لشکار سیکر جمعی از مفسدان با هم  
 بعضی کسان میرزا و او گرفته و نظام خوار این داده و بحسب اتفاق سلیم شاه  
 از راه دیگر مراجعت نمود و آن جماعت به کار و معطل ماندند و چون این حقیقت  
 به سلیم شاه رسید بهادر الدین و محمود و مدار که سر فرشته بودند قتل رسانید  
 و در گاهان قرار گرفت و هر کس از امرای خود را که بقوت و غلبه گمان میبرد  
 گرفته و بکس جیساخت و میکشت تا آنکه خواص خاں که در شجاعت  
 سلیم خاں و در شجاعت حاکم و دلال بودند و تنوع شده کوه بکوه و در آنجا  
 می کشیدند و از سرگردانی به تنگ آمده در آخر وقت و قتل و تسخیر  
 باهاں نزد قاجار خاں کرانی که یکی از معتبرین امرای او بود و در لاهور



داشتن آید و تاج خاں محکم سلیم شاه نقض عهد نموده پنج خد را و القتل  
آورد و در دانش تالوت او را بدلی آورد و مد فون گردانیدند و اهل هند او را  
از جمله اهل الهند و اولیا می شمارند و او را خاص خاں ولی میگویند و قتل او  
سبب آنکه بنیاده بعد از آنکه فرصت در اول شصتین و تسعمانه دانه و بنیاد  
در مقصد او برآمده از شدت و جرح خون گرفت و از خانه برآمده تصرف می نمود  
و در گذشت. مدت بادشا همیشه نه سال بود. از نیلاب تا بنگاله و در میان  
سرانای شیر شاه یک برای دیگر آبادان ساخت و در هر سرطعام نجته و  
طام بطریق شیر شاه جهت مسافران خواه فقیر خواه غنی مقرر کرده بود و در  
پنجاه سال محمود شاه گجراتی و برهان نظام الملک بحری نیز وفات یافتند  
و پدر مولف تاریخ این اقع را زوال خسروان یافته. و از قضایای غریب  
که در زمان سلیم شاه دست داد و اقع شیخ علای است. و تفصیل آن بر  
سبیل جمال آنکه پدر راجن نام داشت و بجلالت شیخ سلیم در قصه بیان  
بر سجاده نشینی ارشاد طالبان می نمود و چون رحلت بجایم بقا کشف شیخ علای  
که ارشاد اولادش بود و در فضیلت و دانش امتیاز تمام داشت  
قبایم مقام پدر گشته بارشاد طالبان مشغول شد. اتفاقاً شیخ عبدالمد  
افغان نیازی که از مردان نای شیخ سلیم چستی بود از سفر مکه معظمه معاو  
نمود و روش مهدویه که بعقیده قاسد ایشان سید محمد جوینی مبدی  
موجود است اختیار کرده در بیان رحل اقامت انداخت. و چون شیخ  
علای را وضع ادخوش آمده فخر لقیه صحبت ادگشت طریقاً آبا و اجداد ترک

کرده خلایق را بر دوش مهندویه دعوت کردن گرفت و بر سیم آں طائفه دین  
 شهر در همسایگی شیخ عبداللہ افغان نیازی توطن نمود و با جمعی کشی از  
 احباب خود که بوی مستفق شده و گردیده بودند بطریق توکل و تکرید لیسر میبرد  
 و هر روز در وقت نماز نبوغی تفسیر قرآن مجید مینمود که هر که در مجلس او حاضر  
 می بود یکی از پس دو کار میکرد یا اینکه اصلاً و قطعاً کار خود نمی رفت و  
 ترک اہل و عیال کرده داخل دائرہ مہدویہ میگشت و با اینکه از  
 معاصی و منہای تائب شدہ بسید محمد چوپوری سیکر دیدار پس از آن  
 اگر گشت و زراعت یا تجارت میکرد و یک در راہ خدا کے تعالی صرف مینمود  
 و بسکایر سبب میشدند کہ پیر از لیسر و برادر از برادر و زن از نشو و نما رفت  
 گزیده راہ فقر و قناعت پیش گرفتند و در زندور و فتوح کہ با وی آمد  
 خرد و کلاں علی السویرہ شریک بودند و اگر چیزی بہ ہم نمیرسید و روز و روز  
 روز بفاقہ میگذاشتند و اطہار نمیکردند و بیاس الفاس اوقات  
 مصروف میداشتند و سپوش پیش و اسلحہ ہمہ وقت با خود ہمراہ داشتہ  
 و در شهر و بازار ہر جا نامشروع میدند اول برفق و مدار منع مینمودند و آخرش  
 اگر پیشش بخورفت قہراً و جبراً تغیر آں نامشروع میدادند و از حکام شہر  
 ہر کہ موافق البیثان بود و راہداد و میگوشتیدند و ہر کہ منکر بود قدرت  
 بر منع و مقادمت البیثان نداشت و چون شیخ عبداللہ افغان نیازی  
 دید کہ با خاص و عام در افتادہ است و عنقریب فتنہ خواهد برخواست  
 شیخ علای را دلالت سفر حجاز کرد و شیخ علای بہمہ وضع و حالت کہ بود

با سیصد و هفتاد و خالو الامروم متوجیه سفر جاز نشد و چون بخواص پور کرد  
 حدود وجود سپید و اتمت رسید خواص خال مشهور با استقبال او  
 برآمده داخل معتقدان او شد اما در اندک فرصت نشاء و ندرت مایه میزد و به  
 بخاطر آورده از ایشان برگشت و شیخ علمای آن معنی را فهمیده بدان  
 بهانه که در امر معروف و منعی منکر لواطی اطاعت نمیکند اظهار بخش از  
 خواص خال کرده از خواص پور برآمد و شیخ عنایت سفر جاز نمود و بجانب بیانه  
 برگشت. و در آن ایام که سلیم شاه در آگره بر تخت نشست بموجب طلب سلیم شاه  
 با گروه رفت و در منزل او حاضر شد و به سوم و آداب یادشان منقید نشد و سلام  
 مشروط بر سلیم شاه کرد و سلیم شاه بکرة علیک السلام گفت و انیعنی جوتیان  
 او دشوار آمد ملا عبد اللہ سلطانپوری المصطفیٰ بجزوم الملک در مقام نگار  
 شیخ علمای گشت فتویٰ بقتل او داد و سلیم شاه میرزا فرج الدین ابخا تا جلال  
 لیم و الشیخ ملا ابو الفتح قضا نیمی و دیگر علمای آن وقت را حاضر نموده  
 تشخیر بر بن قتیبه را حواله ایشان نمود و در حضور سلیم شاه مجلس بحث معتقد  
 گشته شیخ علمای بر یکدیگر غالب نمیداد بلکه مغلوب گشته از جواب عاجز  
 می آمد و خود را بر تفسیر قرآن زده نموده بیان معانی آیات مینمود که در سلیم شاه  
 اثر کرده با وی میگفت ای شیخ از این دعوی باطل هر چه بیاوردی تا شایسته  
 تمام قلم و خود محنت گردانم و تا این زمان بفرمان من ابر و توبه  
 کردی من بعد حکم من میگردد باشی. چون شیخ علمای انیعنی قبل از آنکه با وجود  
 آن سلیم شاه برخلاف فتویٰ ملا عبد اللہ سلطانپوری حکم بقتل کرد و جانب

قضیه سپید که سرحد و کس است اخراج فرمود و بهار خاں ما کیم آن موضع که  
 از امر آن عیال سلیم شاه بود با تمام لشکر خود یاد کرده و در دایره اعتقاد و  
 اخلاص او درآمد و کج و دم الملک ایمنی را با قیج و جوه خاطر نشان سلیم شاه  
 نموده او را از این سرحد طلبید و درین مرتبه باز سلیم شاه علما را حاضر ساخته  
 بیشتر از پیشین تغییر حال بن قضیه مقید شد پس ملا عبداللہ سلطان پوری سلیم  
 شاه گفت که این مرد خود نیز دعوی مہر و بیت میکند و مہدی بادشاه تمام  
 رکیزین خواهد بود و بنابر آن تمام لشکر تو یاد کرده و بدیدہ اند چنانچه خواهی تو  
 نیز در جنبہ مذہب او در آمدہ اند و متحمل ست که ظل در ملک و بادشاہی تو  
 پدید آید سلیم شاه بپیش و جہ گوش سخن ملا عبداللہ کردہ - باز شیخ علایی را  
 بہ بہار نیز و شیخ ابوبلید کہ مرد دانشمند بود و شیخ شاه معتقد او بودہ  
 کہش پیش پا او میگذاشت فرستاد تا بموجب فتوی او عمل کند و سلیم  
 خود منوجہ بجا بپنجاب گردیدہ بتغییر قلعہ مانکوت مشغول شد و چون شیخ  
 علایی بہار رسید شیخ بڑہ موافق فتوی ملا عبداللہ سلطان پوری مخاطب  
 بخدمت الملک فتوی نوشتہ بقاصدان سلیم شاه دادہ و در آن اثنا شیخ  
 را مرض طاعون کہ در آن وقت شائع بود عارض شدہ و در حلق او جراحتی  
 افتاد کہ مقدار یک انگشت فقیہ میرفت و در آن سفر نیز علماہ آن گشتہ  
 چون شیخ را پیش سلیم شاه آوردند قوت گشتار داشت سلیم شاه آہستہ  
 گوش او گفت کہ گوئی مہر و بی تیم و طلق انسان بہن شیخ گوش  
 بشنود و نہ کردہ سلیم شاه مالوس گشتہ بفرمودہ او را تا زیانہ چند زدند

و او در تازیانه سوم جان بقالین ارواح سپرد و ایس قضیه در ۹۵۵ خشم  
 خشم تسخات روسته نمود و ذاکر الله تاریخ او شد و سلیم شاه چو فتن شد  
 پسرش فیروز خان که دوازده ساله بود با اتفاق امار در قلعه گویا بر تخت  
 نشست و هنوز سه روز نگذشته بود که مبارز خان ولد نظام خان سدر که  
 برادر زاده شیر شاه و عمو پسر سلیم شاه و برادر زاده بود خواهر زاده خویش  
 فیروز خان را بقتل رسانید و با اتفاق وزیر او امر بر تخت نشست خود را  
 محتر شاه عادل لقب داد و خواهر نظام الدین بخشی در تاریخ اکبری مرقوم  
 گردانیده که سلیم شاه پیش از مرگش موت با منکوره خود مسماة بی بی یائی بارها  
 میگفت که اگر فیروز خان پسر خود را دوست میداری احوالت و تاه مبارز خان  
 برادر ترا از میان بردارم که خار راه پسر است و اگر برادر را دوست میداری  
 دست از حیات پسر بشوی که او را از مبارز خان خطر است و منکوره اش خوب  
 میداد که بدارم و عیش عشرت میگزیراند و بسیار وقتها مصروف میداد او را  
 سر برگ بادشاهی نیست بهر چه سلیم شاه او را درین پلمت میکرد فائده داشت  
 تا آنکه عاقبت بعد از فوت سلیم شاه روز سوم مبارز خان با ایوان خود بکل فیروز خان  
 در آمده قصه قتل او کرد و چنانکه خواهر زاری می نمود و شفاعت پسر  
 خود میکرد و میگفت بگذار تا من او را گرفته بجای برم که کسی نشان اند  
 نیابد فائده نکرد و قصه آن طفل بیچاره بیکانه را به تیغ جهاد و گذرانید

پیریت

بمردی که ملک سراسر زمین  
 تیر تو که خونی چکد بر زمین

# انوار سلسلی

باب ششم در احترام کردن از ارباب بحد و حسد و اعتما و نمانمودن

بر تعلق ایشان

راست جهان آرا ای حکیم فرخنده را که گفت فر وای چه صبح آخرین سرتا بپا  
صدق و عفا + وای چه عقل اوین پاتا بفضل و بهتر به تفسیر است از وصیت  
عیب مبر او تو چیه از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که شرمناک  
غالب و سخمان قاهر متوجه او گردند + و از هیچ جانب را او گریز نیابد + و مهر خلاص  
متصور نباشد + و او بیکه از ایشان استظهار جسته قاعده صلیح را تمسید + و  
و بعد و مصاحبت او از مضرت دیگران برسد + و از خطر محافت و فتنه زمین گردود +  
و عهد خود دران واقعه با دشمن بوفارسانیده نفس خود را از و نیز صیانت نماید +  
و برکت خرم و میامن خرد از گرد آب آفات بساحل فوز و نجات رسد + اکنون التماس  
آں دارم که باز گوید داستان اصحاب بحد و عداوت که از ایشان احترام و اجتناب  
نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر + و اگر بیکه از ایشان گوید استقامت بر آید و داعیه ملکیت  
از وی سرزند بدان اتفاقات باید نمود یا آنرا مطلق و ضمیر جاست نباید داد +  
بر همین گفت فر وای چه دویم از اقتراح آزمایشش و در بین + وای چه عقل از

ابتدا سے آفرینش کاروان + ہر کہ بقیہ روح قدسی مستظهر باشد و بعد عقل  
 کل مستشک بود ہر آئندہ در کار ہا احتیاط ہر حجت تمام تر واجب بیند و مواضع خیر و شر  
 و مواقع نفع و ضرر نیکو شناسد + و ہر پویشیدہ مانند + کہ از دوست آزرده و قہرین  
 رنج دیدہ پہلو ہتی کردن بسلامت نزدیکترست + و از مکان امن مگر کہ نہ کوشش  
 و غوائل غدر گندم نما سے جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر + خاصہ کہ تفسیر  
 باطن و تفاوت اعتقاد و اہم چشم خورد محاسبہ بیند + و دفعہ اول و دفعہ ثانیہ و تفسیر  
 مشاہدہ نماید قشوروی جو آزرده شدیم یکن مباحث + خراشیدہ را ہست کہ کارش  
 گر اول و آریہ بطن و خوشی + و در آخر بے محنت از وسعے کشی + و ہر کہ انرا بل کہ نہ  
 علامت عداوت فہم کردہ باشد + باید کہ از محمل نیکو پییدہ انسا زد + و پیچ زبانی  
 و تلافی فریقہ گردود + و بجا نیاید شکاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد +  
 چہ اگر خلاف این معنی از وسعے در وجود آید تیر آفت را از زبان ہر فہمے ساخته باشد  
 و آتش بلارادر ساحت سینہ برافروشتہ <sup>بہشت</sup>  
 زمینی از چشم محنتہا سے بسیار آوزد + و تخم غفلت ہر کہ کار و بچ دل بار آوزد  
 از جملہ حکایات کہ دریں باب بردنر خاطر اولوالالباب مرقوم شدہ حکایت این <sup>بہشت</sup>  
 و قبرہ مریت جمال و مزید کمال دارد شاہ پر سید کہ چگونہ بودہ است آن -  
 حکایت گفت آزرده اند کہ مگر بود نام او ابن مدین باہمت عالی و کار و شوق  
 رفیع القدر سلطنت را بسعی معجز شوکت بقبہ سماک رسانیدہ + و تیرا سے وسیع انفسا  
 مکرمت را بہر دم ہندش شہت آزرده فلک الافلاک گذرانیدہ <sup>بہشت</sup>  
 ملک کو کہ شاہ شید بخت + فلک مرتبہ ماہ و نور شید بخت

و با مرغی که اورا قبره خوانند آغشته تمام داشت + و آن مرغی بود با خشنه کامل +  
و نطقی و لکشا + و صورت مطبوع + و هیئت زیبا + همواره ملک باو سخن گفته و بجا  
شیرین و مثلهاے رنگین و منبسط گشته متنوی

سخنهای زیباے رنگین خوش است حکایات شیرین بے دلکش است  
کسے کو کزینما بود بهره مست کندش بزرگان و شایان پسند  
قتنار قبره در کوشک شاه یقین نهاده چیم بیرون آورد + ملک از غایت دوستی فرمود  
تا اورا بسر اسرار حرم بر ند + و ملازمان حرم سر را حکم شده تا در تہمد او دینج  
او غایت جہد بجای آرند + و ہماں روز پادشاہ را پسرے آمد + انوار نجات  
از ناصیہ او تاباں ہر سعادت بر صفحات حال و سے درخشاں قطعہ

بہجے براوی سیر کمال طالع شد کہ کس ندید چناں ماہ در نیزان سال  
نجمت طالع در روشن دل و شمار کسے فرشتہ طلعت و نیک اختر و ہمایون فال  
از ان ہنالی شرف تازه گشت گشت چنانکہ تازہ شود برگ گل باو شمال  
چند انجہ بچہ قبرہ می بالید شاہزادہ نیز نشو و نما می یافت + و ایشان را بایکدیگر یافت  
عظیم افتادہ بود + پیوستہ ملک زادہ با آن مرغی بازی کردے + و ہر روز قبرہ  
کو بہا و بیشمار رفتے و از میوہا کہ مردم آنرا ندانستندے و اگر دانستندے

بداں رسیدن توانستندے و وعدہ بیاوردے + بچے ملک زادہ را دادے  
و دیگر بچہ خود را خورانیدے + کوکان بداں متلد گشتہ بہ نشاط و رغبت بخوردند  
و از شفقت آں ہرچہ زودتر و قوت ذات و تقویت جسم ایشان شاہد میرفت +  
چنانکہ ورا ندک مدت بسیار ببالیدند -



فرو گشتند سر بلند نشو و نماے خویش چون سبز تر از انار فصل نو بهار  
 و قبره را بوسیلہ آن خدمت ہر روز جاہ و رفعت زیادہ میشد و ساعت بساعت  
 قرب و منزلت می افزود و یکچندے بریں بگذشت و زمانہ بے اوراتی سفید و سیاہ  
 لیل و نہار روز و شب و روزے قبرہ غائب بود یکچہ او در کنار شاہزادہ جست -  
 بسر پنج خوشونت و دست اورا ریش گردانید - آتش ششم در اشتغال آمدہ شاہزادہ را  
 بفرقاب تخت و جدت افکند و تا خاک در ششم مردی و مروت زدہ حق الفت و صحبت  
 قدیم را بر باد دادہ پاسے او گرفتہ گرد و سر بگردانید و چنان حکم بر زمین زد کہ فی الحال  
 با خاک برابر گشت و در شکنجہ ہلاک ناخیز شد فرو

دریناکہ شاخ گل نو شکفتہ فروخت از تند باد خستہ زانی

چون قبرہ باز آمد بچہ را گشتہ دید نزدیک بود کہ مرغی در جث از قفس قاب پراکنہ  
 از بول آن واقعہ نمودار فرغ اکبر دروش پدید آمد و از وقوع آن ہائیکہ اثر انداز  
 در سینه اش کالتش فی الحجر جائگہ گشتند و فریادہ نفیر بنزلہ و نفیر رسانیدہ میگفت  
 بدست - وہ کہ کل روشنی و چشم عالم میں ناندہ برگ عیش و شادمانی در دل انگیز  
 بعد از جزع بیمار و فرغ ہستار با خود اندیشید کہ این آتش بلا تو افرختہ و متاع  
 فراغت را بفروغاے محنت تو بفروختہ ترا دریں غارے یا بر سر دیوارے  
 آشیانہ بایستہ ساخت + با حرم سرے سلطان چہ کار داشتی - و تربیت بچہ  
 خود مشغول شدہ با تا کئی سپہر و شاہ پراسغول شدی + اگر بگوشتہ و توشتہ خود ساعت  
 میداشتی امر و بدیں بلا متلانا گشتہ ازین قصہ غصہ نمیکشیدی + و حکما گفتہ اند بچہ را  
 کہے کہ بصحبت بہاران در ماند کہ زمانہ عہد ایشان سخت صحت بود و بنا و قوت

ایشان قوی ضعیف اقا و همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند +  
و سرچشمه فتوت را به خاک بدعهدی و نا انصافی انباشته سازند + نه اخلاص و  
مصاحبت نزدیک ایشان حرسه دارد + و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدر  
و قیمتی -

### ملیت

برائے خدمت آنکس که شناسایی نداشت + ممکن اوقات خود ضائع که نه فرست و نه  
عقبو بر ایم را که صفت آزاد مردان است در عذیب انتقام نارد و او حرام شناسند  
و حق ناشناسی را که سمت اهل کفران است و در شرع نخوت جان و مباح پندارند  
آفراد محبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گفت  
و در ملازمت گروهی که رابطه محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل  
توان کرد -

### فرو

چیت سبت که در زمره مردان ایش نام آنرا که حق صحبت یاران شناسد  
و من باقی و در آنچه ام که در جانب خود از کتاب کارهای بزرگ را حقیر شمرد  
و از طرف دیگران اندک سهو را بسیار شناسد فرو -

عیب خود را پیر باز نایند و اگر بهتر است ترا عیب عظیمش خوانند  
و من بارے فرصت میازات و زبان مکافات فوت نخواهم کرد - و تا کینه بچویش  
ازین ظالم بیرحم و تنگناخو نخواهم کرد که هزار دهنش و مونس و فرین خویش را میبویج  
بکشت و بنوا به را به سیه پاک کرد و باز بنجوم آرام و قمر از نخواهم گرفت

### ملیت

بیک سو نیم مهر و آرم را بجوش آورم کینه گرم را

پس انگہ بجا یا بروے ملک زادہ جست چشم جہاں ہیں آن قرۃ العین سلطنت بر کند  
 و پرواز نودہ بر کنکرہ کو شکست بہ خیر بشاہ رسید + ہر ایک چشم پیر گریا کرد +  
 و خواست کہ بحیث مرغ را در دام فریب آورد + و در قفس بلا عجبوس ساختہ آنچہ  
 ہنر اسے او باشد تقدیم فرماید پس زیر کو شک آمدہ در برابر قبرہ بایستاد +  
 و گفت اسے مونس روزگار ازیں بالا فرد آئے کہ جہاں ایمنی  
 ع - گرز دست زلفا شکست خطائے رفت رفت -

حال صحبت مرا بر ہم مزن + و نہال عیش مرا پتہ مردہ ساز + قبرہ گفت اے  
 ملک متابعت فرمان تو بر بنگنان فرض ست + اما من مدیتے در بادیتہ تامل  
 سرگرداں شدہ ہمسر جدایں اندیشہ رسیدہ بودم کہ بقیہ عمر کعبہ آمال و قبلہ اقبال  
 جہز در گاہ شاہ نباید شناخت + و سر کعبہ بہت جز در ساحت طاعت ابر حشرت  
 نشاید تماخت + و گمان آن بود کہ در سایہ عنایت تو چوں کو تران حرم مہرست + و  
 فانیخ الہال تو انم بود + و در مردہ مروت سعی نمودہ ہمرتبہ صفا تو انم رسید + اکنون  
 کہ خون پیرم در حرم سلطنت چوں قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا  
 آرزوئے طواف این خانہ باقی ماند + و با ایں ہمہ اگر دانستے کہ جان شیریں را  
 عوجست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتے لیکن -

بلیت مرغے کہ رسیدہ گہ دوزدام + بعد بداند کہ شود رام  
 و دیگر حدیث لایئذ الخو من من حجر و اید مرتین بھیتی پوستہ + مرد زیرک باید  
 کہ یک چیز را دوبار نیازماید + و از زخم جانورے دوبار گزیدہ نشود  
 ضرور نشود ہی ایں مثل را کلاہر با سائل فہند + من جوب الجوب خلعت بہ المداستہ -

و نیز در خمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست ، که اگر در عقوبت  
 عاجل تو قفسه رود عذاب اجل متوجه خواهد بود ، و اگر بمساعدت بلند ازاں بچند  
 اولاد و احقاد ویرانگی نکال آن بپای چشید ، و خواری غناباد و بالش بپای دید ،  
 طبیعت عالم صفت مکافات را شکلست ، و طینت روزگار خاصیت عجز است  
 را شصتمن ، چنانچه پسر ملک با بچه من غدر کے اندیشید ، و از من بے اختیار بلکه  
 بطریق مکافات الے بوئے رسید ، و ممکن نیست که کسی از ساغر شتمکاری جرعه  
 نوشد بخاریا مبتلا نگردد ، و در حین اعمال نهال بیدار نشاند شمره عقوبت و عذاب  
 بر بندارد ، بهیت ، ایچے تاکہ تخم قتل کاشت ، و طبع نیشکر نباید داشت  
 و مگر ملک حکایت و نادل و دروان استماع نموده است ، و رسیدن مکافات  
 بدزدان بسبع شریفن ز سیده ملک پرسید که چک نہ بوده است آن حکایت گفت  
 آدروہ اندک در شیر رتہ رویشے بود باخلاتی پسندیده و آدابہ مقوده آراسته  
 و نهال اقوال و افعالش باز مار مکاریم اوصاف و محاسن عادات پیراسته  
 و بواسطه آنکه دے داشت بختاق معرفت دانا و نادل گفتندے ، و دانی  
 آن شهر او را دوست داشتندے ، بهیت

آنرا که کمال معرفت شد حاصل ، ہم مونس جان باش ، ہم مرمی دل  
 و قفسے از اوقات متوجه زیارت بهیت الحرام شد و برقی و بعدے رو کے برہ آور  
 جسے دزدان بو کے رسیدند ، و گمان آنکہ با و مال بسیار است قصه کشید و گگوند  
 را نادل گفت باسل از مال دنیا پند ال چہرے پیش نیست کہ توشہ را حج تو اندوز  
 اگر غرض شہادان عقوبت حاصل میشود و مضائق نیست مال پرید و مرا بکند و دید

تا بطریق توکل و تجربہ در این راه را بسر برم مودیدہ انتظار کشیدہ را از خاک  
استان حرم توتیا کے کشم - **میت**

روم بگوئے وے دسر بر آستان کلم + غبار خاک درشش توتیا کے دیدہ کنم  
دزدان بیرحم ہاں سخن التفات نانوہہ عقل وے شمشیر کشیدہ ندیدہ بچارہ تعمیر  
دار بہر طرف می نگریست - وچنانچہ بیم فروماندگان با شدیارسے و ہر دکار  
میجست + دران پیدا کے پر رقت و صحرایے با ہول و ہیبت ہیج متفلسفے  
بنظر دے ورنیاد مگر آنکہ بر سر ایشان جوئے کلنگاں سپریدند + دانادل از  
داد کہ اے کلنگاں دریں بیاباں بدست تمکاران گرفتار شدہ ام + و جز  
حضرت عالم البشر و انحضرات کسے از حال من خبر ندارد + شما کیسے من ازین  
جماعت بجز اہید + و خون من از ایشان باز طلبید + و زواں بخندیدند و گفتند +  
چرنام داری + گفت دانادل + گفتند بار سے دل تو از دانالی ہیج خبر ندارد +  
ما را معلوم شد کہ تو بے عقلی و ہر کہ عقل ندارد و در کشتن او زیادہ و بے خواہد  
دانادل گفت سوف تری اذ انکلی الغبار و در بنجائے از مکافات بگوش شما فریاد  
و شہ از مجازات عمل بنظر شما درمی آرم - لیکن گرد ہے کہ صفات کلم کلم ہیج  
فہم لایزچون لازم ذات ایشان است ازین منی چی خبر دارند -

**میت** - اگر گوش دار خداوند بگوش + ازین سان بختنا خوش آید بگوش  
پندارچی و دانادل سگفت گوش ہوش ایشان از استماع سخن حق بے بہرہ بود -

و باصرہ بصیرت شان شاہدہ جلوات جمال حقیقت نمی نمود - اورا بکشتند و مالش  
را بردند + و چون خبر کشتن او باہل شہر رسید طول گشتہ بر فوت او تا شہر انورند

و پیوسته طالب ال بودند که مگر کشندگان او را ببایند + آخر الامر بعد از مدت  
بعید بیشتر اهل شهر روزی بمصلی حاضر شده بودند - و کشندگان و نادل نیز در  
همان مجمع گوشه گرفته + و رانتهای آن فوج کلنگان از او آورده بالا سر دروازه  
پرواز میگردیدند و نهوسه آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق اندا و داد و انکار  
خود باز میمانند - یکے از اس دروازه بختید + و بر سیل استهزا بیاور خود گفت همانا  
که خون داندل را میطلبند قضا را یکے از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن شنید  
و دیگر بر اعلام داده هم در ساعت بحاکم آنها گردید + و ایشان را گرفته باندک سطله  
مستغرق شدند + و مکافات خون ناحق بد ایشان رسیده بقصاص رسیدند +

قطعه

که کرد و هر چه عالم کمان ظلم بنده که تیر لعن چید وید را نشاند زنده  
که در زمانه بے اعتدال طرح استم خیال نیست که خود عبرت زمانه نشاند  
و این مثل بر آئے آن آرد و دم تا ملک را معلوم گردد که جز آیت من و رحمت من است  
به تقاضای مکافات و احقنا سے مجازات بود + و الامر غی شکست بال راقوت  
ایں کار را کجا تواند بود + و چون ایں صورت از من در وجود آمده حال احکم حاکم  
ترد اینست که بفرمان تو کار کنم - و اعتماد نامووه بر سن فحاح و فریب چاه نرد  
س - آن بکه حذر نایم از خدمت شاه +

ملک گفت آنچه گفتی بمصدق و صواب مقرون بود + و بقوات حکمت و عوامند فضیلت  
سختون و من میدانم که بقوات آبداری ظلم گناه میسر من بود که بے سابقه بر می  
بچه ترا بقتل آورد + و تو بر سیل مکافات که جز آن نیستی نیستی شکایات من را شنیدی

و هنوز منت دادم که بر قتل او اقدام ننموده و بهمین باقضاء باصرونه او بسند کرده  
 اکنون نه ترا که چته متوجه است و نه مرا آزار کسی باقی بقول مرا باور کن +  
 و سپرده در مفارقت و مهاجرت کوش + بدانکه من انتقام را از معائب مردان  
 می شمارم + و غمخوران نیز نه را به جو غمخواران می شناسم + هرگز دست رو بر پیشانی من نخواهم زد  
 و در کعبه قبول بجانم عیب نخواهم آورد + بلکه معاصی من آنست که در مکافات بکنی  
 نکوی گنم + و اگر از گنم ضرر کنی بمن عائد شود و برابر آن نفی بوی رسام +

### رباعی

ما عادت خود پس انداختی جوانمردی و نیک خوئی نگینم  
 آنها که بجای ما بد بها کردند گرد دست ده بجای نکوی نگینم  
 قبر گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردندان از مصاحبت یار متوش  
 پیاده تری کوه اند + دور تصایف بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند  
 لطف و دلجویی زیادت واجب دارند + و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه  
 شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود + و بران تقدیر احترام لازم باشد +

### قطعه

غریب من چو آرزوی کسی را مرا عاتقش کن تا میتوانی  
 که هر چند از تو خدمت میشویم مرا و رایش گرد بدگمانی  
 ملک گفت اے قبره از این کلمات در گذر که تو مرا بجای فرزند می - بلکه غریب تر  
 تر دانستی که مرا با نیت یا بچکس از خوشاں و شغافل نیست کسی بدست کسی  
 خود بد بیندیشید + و یا مخصوصاں در مقام انتقام و خصامت نباشد قبر گفت حکما

در باب اقرار با سخن گفته اند و حال هر یک تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده  
 که مادر پدربنشا پیردوستانند و برادران بنشا برزقا و یاران و حال و علم در مرتبه  
 آشنایان و دین در مقام مصححان و دختران در موازنه فصاحت و سائر خوبیها و در  
 در مرتبه بیگانگان و اما پسر را برائے بقای ذکر خوانند و بانفس و ذات  
 خویش یکتا شناسند و دیگر را در عزت و عزت با او شریک سازند و من هرگز ترا  
 بجای پسر نتوانم بود و تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم  
 آفت و عذاب منوایم و فرودخواهی گذاشت که هر چند کسی را دوست دارد و گوید  
 که خود را بر تو ایستارم و بجان در مقام مضائقه تنم +

ع - جان چه چیز است که بر تو فدا نتوان کرد + لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار  
 بد آن رسد که از سر جان بریاید ساخت بے شبهه خود را از مضیق آن خطر برهسته سلامت  
 خواهد کشیده و هیچ نوع تقدیرستی را شایر دیگری نخواهد کرد +  
 بیت - مردی باید که از بلا نگریزد و از بهر کسی از سر جان برنیزد -

مگر ملک حکایت پیرزن و مستی نشنیده و برهنمون حال ایشان اطلاع نیافته +  
 شاه فرمود که باز نمائے با من که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند  
 که زانے کهن سال فرسوده حال دخترے داشت هستی نام +  
 ماه تمام از تاب رخسار و خشان او رشک میبرد و مهر جان افروز از عکس عارض  
 در بایش در عرق فحمت می نشست قنوی

شیرین سخنی که بوشش میبرد رونق ز شکر فروش میبرد  
 تازے و هنر از قفسه دروهر چشم و هنر از کشته دروهر



ناگاہ چشم زخم روزگار ناسازگار بر بدن سر و گلغدار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد  
و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد بمن تازه اش  
از تاب حرارت بے آب و سبیل پرکنش از تب محرق بیتاب گشت -

بیت - چو زلف مشکسای عنبریش + تکسیر یافت جسم نازنینش  
پیرزن گرد و سر و دست میگشت + و از روئے نیاز داری با چشمی چون ابروهای  
میگشت + ایجان مادر فراسے تو باد + و سر این شکسته در گوشه محنت در مانده خاک پاک  
من خود را صدقه سر تو میکنم + و نیم جانے که دارم براسے بقایے تو خدا میسازم +  
ع - گرت در دوسرے باشد مرا بر گرد و گرداں +

هر صحرگاه بانال و آه گفته خدایا بریں جوانیهای ناوید و چیتا س - و این پیر  
فروتن از عمر سیر آمد و در کار او کن تنگنوی

از عمر من آنچه هست بر جا سے بتان و بھر او و را فرزا سے  
گر چه شده ام چو موئے از غم یک موئے نهاد از سرش کم  
القصه پیر زن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا  
دنیا را میکوشید - و جالسے که داشت بفرزند و بسندی بخشید + قضا را داد  
گادے از آن پیر زن از صحرای آزاد + و بطبع درو رفت و پیر سے شور و با بر پیر  
کرده آنچه بود بخورد + و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد توانست - گادین  
شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد + و از این گوشه بدن گوشه میرفت +  
پیر زن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود + و از سر این قضیه و قوه نداشت  
چون بخانه درآمد و بدن شکل و بهیئت چیز سے دید که گرد خانه بر می آید تصور کرد که

عزرائیل است بقبض روح، مستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت -

ملک الموت من چه مستی ام	من یکے پیر زال محنتی ام
گر تو خواهی که جانم بستانی	اندر آن خانه ست تا دانی
گر ترا هستی ست اندر کار	اینک اورا ببر مرا بگذار
بے بلانا زین شهر دارا	چون بلا دید در سپردار
تا بدانی که نیست در خطر	تجسس راز خود غریز تر

و من امروز از همه عیال بقید خود شده ام و از خلائی منقطع گشته - و از محنت تو خدایا  
تو شب برویشم که در حلقه تو منت من بدان گراں بار شده تحمل بار دیگر ندارم -  
ع - ترسم که تن ضعیف است ایس بار بر تن باد + و کدام جانور از آن طاقت  
تواند بود که گوشه جگر اورا به آتش بیداد کباب کرده سیوه دلش را با خون تاراج  
برده اند + و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افکنده راحت جاننش را از پیش  
بردارند + و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پر غم و سرور سیئه پر غم بود برانیدم  
دریاسه تا شفت در موج آمده کشتی شکستنی را بگرداب اضطراب اندازد + و شعله  
آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بختی را بیکبار بسوزد +

قطعه

اندر جهان منم که محبوس غم مرا	پایان بد نیست چه پایان کنایم
گفتم بصر ساحل دریا شود پدید	آنکون گشت کشتی صبر و قرار هم

و با اینهمه بچان ایمن کشیم + و بدین تو اضیع و تعلق فریفته شدن از روشش غرو مندان

دور میدانم + لاجرم آیت یاقینت یحیی و یونس بعد از شرفین میخوانم -

پیش - وصله که در آن ملال باشد + هجران به ازال وصال باشد  
ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحریر و تحسین و صحبت  
مناسب نموده + و لیکن بر سبیل قصاص کار می کردی + و بطریق جزا عمل  
بجا آوردی - و زبان عدالت نیز همین حکیم میفرماید - و حاکم انصاف در مقام  
پیشانی فعلی که از فرزندان صادر شده چنین مکافات امر می نماید پس موجب  
هجرت و سبب نفرت چه تواند بود + آخر بداندیش که پیش از ولادت فرزند انیس  
اوقات و مونس روزگار من تو بودی + و چون پسر من از کتفم جدا و جدا آمد  
هر پدری اقتضای آن کرد که بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار  
با تو شریک کردم - و بجا است تو و موافقت و سه عمری بر قاصدت بگذرانیم  
و اکنون که چشم زخم زده انقضای یگویی بر با صره اش رسانیده و فرمود که بیدار  
راستم ظل پذیر شد - اما مسرت گفت و شنید و صحبت خداوند آ تو باقی هست  
پتان کن که این نیز بکلی منتفی گردد + و هر ابقیه العمر متکون بیکت الامراضی بایستد  
و باند و و طلال و غصه کلال باید گذرانید + و شل من با تو همان شل مطرب است  
و پادشاه قبره پرسید که چگونه بوده است آن - زکایت ملک گفت آوده ام  
که پادشاه مطرب داشت خوش آواز شیرین نواز که با لحان و طرب پاشحق  
از کیب بیرون بروی + و عثمان تالک از دست صبر و شکیب بدر کردی +  
پیش - از خوش گوی تر در سخن و آواز ندیدم این جنگ پشت ارغوان ساز  
پادشاه ادراغین دست داشت + و پیوسته بمسار لغات دل آویز و داستانها

نشاط انگیزش خوشوقت بودے۔ فرد

نوا سے نظر بے شکوہ صوت راحت افزائش + زیر و بم چو ناپید آورد در چرخ نیکو از ازا  
و این مطرب غلام سے قابل را تربیت میفرمود و در ساز ندگی و نواز ندگی تعلیم مے  
شفق خانہ میداد + تا آنکہ زمانہ را کار از خواب بگذرانید + و آہنگ سازی و نغمہ  
پروازی بمقامے رسانید کہ آوازہ قول غزلش از اندازہ تصویر ہم و خیال  
در گردن داشت + و از صوت و صدای نقش و عملش مسامح جوامع اعزہ و اہالی پشت

شنوی

کردے بہ ترانہ دل آویز باز نشاط عیش را تیر  
چوں گوشہ محمود ساز کردے ناپید دو گوشش باز کردے

شاہ از حال غلام آگاہ شد بہ تربیت و تقویت او انتفاع نمود + تا بعد سے کہ نیم  
خاص و مقرب و صاحب اختصاص گشت + و شاہ ہوارہ بہ غایت فیض بخش کہ  
از مخیر ترین خبر دادے مشغول بودے + و بنوا سے محمود عالم سوزش کہ آتشش  
در دہا سے عشاق میزد آہنگ بزم عشرت نمودے + و عرق حسد در دل مطرب  
بہرکت آمدہ غلام را بگشت + و بہر سیاہ شاہ رسید + با حفظ مطرب فرمان داد  
و چون مطرب را بموقع بیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی ہیبت باو احتیاط  
آغاز کرد + و گفت نہادستی کہ من نشاط دوست ام + و نشاط من بدو تم بود +  
یکے در صحبت از ساز ندگی تو + و دیگر در خلوت از نواز ندگی غلام تو + چہ چیز ترا  
بریں داشت کہ غلام را بگشتی + و نیمہ نشاط من باطل کردی + ہمیں ساعت  
بہر ایم تا ترانہ از ہاں شربت کہ غلام را چشانیدہ پیشانند + تا دیگر بارہ کسے

ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شد بسیار حادث میگردد  
امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برآفتد + و طریق نزاع و جدال  
مسدود گردد + اما هر که بنویشتل آراسته است و بنور خرد و تجلی حسب المقتدر در اطفال  
نازده غضب بیکوشد + و چندانکه میتواند آبِ عالم بر آتش خشم میریزد + و میداند که در  
نوشیدن شراب عفو اگر چه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمیل  
نمودن بر شقیقت بردباری هر چند مزاج زهر دار و تریاقی بحجت را مضیق است

### مثنوی

غصه مخور ز آنکه شقاوت در سوت خشم فرو خور که حلاوت در سوت  
شعشعہ برق در آرزو نیست قاعده بحر فرو خور و دست  
سینه دریا نشود پر غبار گر چه که باران کندش سنگسار  
قبره گفت این مثل مشهور است من تهادن بالشر و وقع فی الضریعہ کہ آسان گیرد  
دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان گرفت + و درین امر صعب تنها و نشاناید  
ورزید + و من عمر در نظاره مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته ام + و  
نفسا لیس اوقات بفرج بواجبیدای دهر حقه باز و در باخته + هر آینه انداختی  
تجر به انتظار سے وافر حاصل شده باشد + و بکاسیب کیا است و سرمایہ خشم فرا  
سودے تمام بدست آمده + و بحقیقت شناخته ام که شر را اختیار و شراره اقتدار  
بنامے عمد و پیمان را میسوزد + و سوزن نخوت کارگاری رشته طوطی تباری بدیده  
آزرم و وفار امید وزد + و آنچه که شیرینیت شهریاری دیم انتقام بر زمین زند تلقی  
در و باه بازی فائده نخواهد داد + همان بکه خود را خواب خرگوش بدیم + و از خواب

پنگلی ہر اسان شدہ چون آہو راہ بیابان گیرم کہ خصم ضعیف را ہیچ وجہ با دشمن  
قوی مجال منازعت نیست چنانچہ آن پادشاہ برائے دشمن خود دریں باب  
مشعلے ایراد کرده است ملک پر سید کہ چگونہ بودہ است آن حکایت گفت  
آوردہ اند کہ در دیار ترکستان پادشاہ بود کہ ہمائے بہت بے ہمتائے اوسا  
صلاح و جناح فوز و نجات بر مفارق عالمیان بسوط ساخته و عقائے ہوائے  
با اعتلایش سر فوحت از آشیانہ طاووس ریاض سپہ گردانیدہ عدل کاوش  
مقامت ملک را بر استقام ارزانی دانستہ و بذل شامش مصالح شہریاری را  
از روئے اہتمام با تمام رسانیدہ منظومی

خسرو تاج بخش تحت نشان بر سر تاج و تخت گنج نشان  
در جہانگیری و جہانسانی حتم وقت و سکندر ثانی  
یکے انارکان دولت را خدشہ و زہیر بہید آمدہ روئے از شدہ سپہر شہنشاہ  
شاہ بتافت و یکے از دشمنان ملک را فریب دادہ در مقام محاربہ و محاصرت آورد  
چون شاہ دانست کہ دشمن روئے اطاعت از قبیلہ انقیاء و بر تاقہ و سوسہ  
عصیاں و دغدغہ طغیان در بنیاد اعتقادش راہ یافتہ و با سری میر جوش از سودا  
خام خیال سرداری و سروری می پزد و باد لے پر کمنہ از کرد ورتنا سے دیرینہ  
تمنا سے کارگاری و برتری می برد نامہ شعل بر نصائح متفقانہ و حقیقہ منظومی  
بر مواعظ ملوکانہ نزدیک و سے فرستاد خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدیاں  
اتفاق تے نکرد و بکمند دعوت ہر کجا تصور کرد و سے سرگرداں بود بجانب جہانگیر  
بدلت - پرانندہ چنہ را اگر دکر د کہ ناورد جوینہ روز نہر

القصد چون پادشاه دید که نوشداروئی ملاست فزاج کثیف ایشان را که  
 از هیچ اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدین گونه پیغام فرستاد  
 که من دو توشیشه و سنگ بایم خواه سنگ بر شیشه زن + و خواه شیشه بر سنگ  
 در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید + از ایما و این شل  
 فائده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم + و پاستیم  
 سلطانی که چون سنگ یا نادر و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم  
 فرو به بتان آهین دل نشوی و لا تقابل چه که تو آنگین داری و نه حریف نداری  
 هر چند که ملک در مقام ملاطفت است و نخواهد که به شکنجین اعتدال صغیر او شکست  
 نسکین دهد اما در مذمب هر قدر قبول عذر را بابت عقد و حسد حرام است بطایب صلح  
 صحاب عداوت را برود و انکار جواب دادن امری واجب الاقرار است -

### قطع

ز دوستان بخندان شنیده ام چندی که بر طایمت دشمن اعتماد مکن  
 چو اعتقاد حضرت بخصم پیدا شد مشغول رفیق و فرج اعتقاد مکن  
 ملک گفت با بجز دیگران انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی روان باشد و بظن  
 که ازو هم زاید رفیق را بسوزد فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت  
 مستقیم را باندک شائبه بر طرف نهادن و سر رشته عید یاری و پیمان دوستداری  
 را بجزوی غدر شده از دست دادن طریق را بابت تحقیق نیست قطعه  
 وفا و عهد تو ایس بود من ندانستم نوید مهر تو کس بود و من ندانستم  
 همه سخن چو دل خویش سخت میگویی دل تو سخت چنین بود و من ندانستم

آخر صفت فاداری سگ را که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بمنزله خیس تر است  
یافت می شود. تو چرا از عرصه بیوفائی قدم با نه پس نیکی + و پیمان که در صحبت  
موت ماست پیمان نمی بری رع و فاسد عهد نکو باشد اربیا موزی  
قبره گفت من چگونه بنیاد و فایده از آن جانب ارکان هواداری منهدم است +  
و آنرا حسن عهد بکلی منهدم + و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرود گذارد  
و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید + و حال چون بزور قوت بر من دست  
نی تواند یافت بخواد که مرا بکرو چیله در قبضه انتقام کشد + و بیاید ترسد از کینه  
که در نهایت ملوک شکن گردد + چه ایشان به نحویت سلطنت در باب انتقام تعصب  
باشند + و چون فرصت یابند هیچ تاویل محال محبت گوئی و حذر خواهی ندهند +  
و مثل کینه دار سینده با چو انگشت قسره باشند + اگر چه حاله اثر ظاهر نگرداند  
چند آنکه شراره غضب بوسه رسد فروخته گردد + و فروغ خشم بالا گرفته  
جها ن را بسوزد + و دود و انتقام از سر آتش کینه خیزد + پس دماغ را خشک ساخته  
بسیار دید با تر گردانیده - و ممکن نیست که تا ذره انگشت کینه در کانون پنهان  
از مضرت شعله خشم ایمن توان بود رع چو خشم زنده شعله تر و خشک بسوزد +  
ملک گفت عجب حالتی که تو درین باب بر یک طرف افتاده + و جانب دیگر را  
از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت بمیان آفت میدل گردد +  
و بعد از که درت مجادلت صفای فی الصحت پدید آید + قبره گفت اگر کسی تواند  
که در امراض جانب لطف تمام بجای آید + و در طلب رضا و فراغ دوستی  
سعی بپزند + و در وصول منافع به ایشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معنی



و منظر ہر تے واجب دارد و ممکن است کہ آن وحشت از میانہ مرتفع گردد و  
 دہم کیستہ جوئی را صفا سے حاصل آید و وہم دل خالف بسیم اسن مروج شود و من  
 از ان عاجز تریم کہ ازین ابواب انچہ اصل حقد را ناکل گردانند و طریق الفت و موافقت  
 را از اند ساز و تو انم اندیشید + یا بر خاطر تو انم گردانید + و اگر باز بختی مر اجبت نم  
 پیوستہ در ہر اس و خفافت خواہم بود + و ہر ساعت بتازگی مرگے مشاہدہ خواہم کرد  
 پس ازین مراجعت بجانبت و ریزیدن دعا و دت را بمباعدت تبدیل نمودن او  
 ضرور - از درخت بخت چو ن شکفت گلہا وصال در میان جہانی خار ہم در پاخش  
 ملک گفتہ چکس بر نقش و ضرر و رقی کسے برابر ادب باری عراسمہ قادر نہ باشد  
 و از اندک دلیا و خرد و بزرگ انچہ در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقہ حکم لم یزلی  
 نمی تواند بود + و چنانکہ دست خلق از ایاد و احیاء قاصر است افتاد امانت نیز از  
 جہت و سے متغیر باشد + و عمل پس من و ہر اسے تو بقضائے ربانی و شہیت نیز ازلی  
 نقاد یافتہ است + و انشاں در میانہ اجراے آن حکم را سبب پیش نبودند +  
 ما را بقادر آسمانی مواجہت نمائے و بقدرات الہی سرزنش کن + و بقضائے  
 خدا راضی شو

### قطع

بجز رضا بقضائے خدا نمی شاید      بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید  
 از انچہ رفت قلم سرکش و گرنہ بیا      بروں رواند و گرنہ نمی شاید  
 خبر گفتہ عجز آفریدگان از دفع قضائے آفریدگار ظاہر و مقرر است + و بر حقانیت  
 قصور است اہل تصدیق این قضیہ موضع و مہتور + کہ انواع خیر و شر و اضافہ  
 نفع و ضرر بر حسب اہوت و مقتضائے مشیت خداوند جل ذکرہ نافذ میگردد +

و بجهت و کوشش خلق دفع و منع آن تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بند و ول آرا  
لقدضا ولا معقب لحکمہ۔

کسے زچوں و چرا دم نمی تواند زد <sup>فرد</sup> که نقش بند و اودا و راے چون و چرا  
و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند بیکس نگفته است که جانبی حرم  
و احتیاط را اهل باید گذاشت + محافظت نفس از مکاره آفات در توقف باید  
داشت + بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود + و اتمام امور بمقتب الالباب  
تقویض باید فرمود۔

تلموئی

منته بنما و اسباب و طرق طالباں را زیر این نیلی تنق

اے گرفتار عیب بیروں میر یک غزل آن سبب ظن میر

باسمها از سبب غافل سوئے این رو پوشانان نیلی

و نکته عقل و توکل نموی این قول است رع باتوکل زانوی اشتربند

ملک گفت شخصی این مقالات همان است که من خواہان ملاقات توام۔

و آرزو مندی صحبت تو در نیمه خویش فراوان می یابم + و با این همه اشتیاق

که از جانب من واقع است از طرف تو جز مقدمات کمال فہم نمی رود۔

فرد + تو مولی زمان و اشتاق + دل بدل میر و چه حال است این۔

قرہ گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دی +

و حال آنکه نفس من حال از رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس

غنا ندارد + و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ایامی نماید + و احتراز از آن  
علین صواب می بیند رع سر یار دیگر زن نروید نہ نے ست۔

و من امروز از دل خویش بر عقیده ملک استدلال توانم کرد + چه اگر قدرت و  
استطاعت یاجم جز ملک قرة العین پادشاه راضی نمی شوم + و میدانم که شاه  
نیز بواسطه ملال فرزند جزایک من نخواهد طلبید + و بر کنون ضمیر مصیبت زدگان  
کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد + و هم از آن ملیت و شربت نمی  
تجرب کرده - مدعیان آسوده ازین حال غافل اند + و ناز پروردگان را آید  
از پیرایه در دعاطل

فرد

از ترا خارسه پاشسته که دانی که هست + حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خود  
و بچشم خروچی نیم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یا آید و من از نور دیده خود برانیدم  
تفاوتی در باطنها هر خواهد شد + و تغییر در مزاجها روای خواهد نمود + و  
توان دانست که از آن چه زاید + و در آن زمان چه حالها روای نماید + و بدین  
دلیل مهارت مناسب ترست از مواصلت + و دوری لایق تر از قرب + و دوری  
ع صحبت چو چنین است جدائی خوشتر - ملک گفت چه خیر تواند بود در آن  
کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود + و از سر حقد و آزار بر نتواند  
خاست و مرد و فرزانه و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان  
پناه گذرد که مدته العمر بدین رجوع نماید و هیچ وقت بر صفحه دل او از اندک و  
بسیار آری نشان یافت نشود + و استغفار گنهگاران و اعتذار بدکرداران با تشریح  
تمام تلقی نماید + شر الاشرار من لا یقبل الاقتدار بدترین بدان آنست که عذر  
نپذیرد + و کینه عذرخواه در دل گیرد + و العذر عندی للذنوب مکفر +  
و من بارسه ضمیر خویش را در آن چه گفتم + صافی می یابم + و از صورت خشم

و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثر نمی بینیم + و همیشه جانب عفو را  
بر عقوبت ترجیح داده ام + و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشد صفیة عفو  
از آن بزرگتر خواهد بود

فرد  
گر عظیم است از فرو دستان گناه از بزرگان عفو کردن اعظم است  
قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهگارم + و مجرم همیشه ترسان بود شل من  
شل کیست که دلف پای او جرأت داشته باشد اگر او بقوت طبع بیایکی کند  
و شب تیره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن لیش مجاز گردد  
و پای او از کار باز ماند بمشایبه که برخاک نرم رفتن نیز مستعذر باشد و نزدیکی  
من بخیریت ملک همین مزاج دارد + و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از آن  
فرض عین است + و لا تقوا باید یکم الی آنحضرت و حکما گفته اند سه تن از روش  
حکمت دور اند + و از مناجات و التماس بر طرف + اول کسیکه بر قوت ذات خود اعتماد  
کند + و هر آئینه چنین کس خود را در میانک افکند + و تهور او سبب بلاء او گردد  
دوم آنکه اندازة طعام و شراب نشناسد + و چندان تناول نماید که معده از تنم  
آن عاجز آید + و این کس بے شعبة دشمن جان خود باشد + سوم شخصی که بقتلاریم  
و برادر افتد + و بقول کسی که از او این نتواند بود فریفته شود و بیشک انجام کای  
او بخسارت و ندامت انجامد - پلیت

مشوایمن از حیل دشمنان بیندیش و برتاب از آن سوغات  
ماک گفت اے قبره هر چند از در ملاطفت و رمی آیم و راه صواب و نصیحت های  
و دستانه بتوی نمایم تو همچنان برخاسته خود مانده + و دامن قبول از استماع مواعظ

افشا ندہ و نصیحت و رہ بارہ کسے کہ قبول نخواہد کرد بیفانده است چنانکہ نصیحت  
کردن اکی ز اہد گرگ را قبرہ پر رسید کہ چگونہ بودہ است آن حکایت گفت  
آوردہ اند کہ مردے ز اہد نیک سیرت کہ اوقات شریفش بعد از ادائے وظیفہ  
و اوراد جز بوعظت عباد و مصروف نبودے و در محرابے میگفت شستہ و گرگے دید  
و ہن حرص و شرہ کشا و و دیدہ از براہ طلب ہنادرہ + ہمگی بہت بر او وقف  
کردہ کہ میگنایہ را بیا زارد + و جانورے را بجان کردہ بہت نوشنودنی نفس  
نا فرمان ازو پھر بردارد

فرد

ستیزہ کاری پیدا و گرنگ کہ بچیل رساند از پے یک سو صد نیاں کسے

ز اہد کہ اورا بیاں حال دید و از صفحہ پیشانی او نقش جو رستم مطالعہ فرمود و از انجا  
کہ شفقت ذاتی و مرحمت جلی او بودہ پند دادن آغا ز ہنادرہ + و گفت ز ہنار پیرامن  
گو سپند مردمان نگر دی + و قصد مظلومان و بیچارگان کنی + کہ عاقبت پیادوی  
مردی بعقوبت الہی باشد + و خاتمہ تگرری بنگال و عذاب آں جہانی کشد

شعوی

ہر کہ آئین ظلم پیش نہاد بند بردست و پایے خویش نہاد

چند روزے اگر سزا فرزد و ہر ش آخر ز پا در اندازد

ازین مقولہ سخنان میگفت + و بر ترک بزگو سفند ایں مردم سبالو از حدی برد  
گرگ گفت در مواظظہ اختصار فرمایے کہ در پس ایں پیشہ رہیہ میرد + ترسم  
کہ فرصت گو سفند برون فوت شود + و انگاہ حسرت خاندہ ندید + و عرض از  
ایراد ایں ش آنت کہ چند انچہ ترا پند میدہم تو ہماں بر سر کار خودی + و بدان سخن

ملقت نمی شوی

بیت

ممکن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال بیک نکته درگرو باشند  
 قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام + و از مواظبت خروپند گرفته + عاقل آنرا می  
 شناسم که پیوسته در حذر کشاده دارد + و آئینه تجربه در پیش نهاده + من اینجا  
 که آمده ام از غایت خوف و ترس است + عاقلانه بر سر راه گیر ایستاده ام -  
 و سفره که کس را بر من دست پر نده نباشد پیش چشم کرده + و پیش ازین برین  
 توقف کردن حرام است + و درین حیرت و تردید گدازانیدن موجب ملامت +  
 چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد + و آنچه در شرع مروت منظور است مباح  
 ندارد پس اقامت من مکروه است + و بزودی رحلت نمودن واجب -  
 ع رتقم که ازین زیاده بودن خوش نیست - ملک گفت ترا اینجا اسباب  
 معیشت آماده است + و در پاسه راحت و فراغت بر روی دل کشاؤ  
 مشقت سفر اختیار نمودن و بر اسس انتظام معاش متروک بودن هیچ وجه ندارد  
 قبره جواب داد هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایہ هم سازد و بهر جا که  
 رود اغراضش حاصل است + و بهر جا که توجه نماید فوائد رفقا و مصاحبان بدو  
 و اصل - اول از بدکرداری بر طرف بودن + دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن  
 سوم از مواقع بهمت پیروی کردن + چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن +  
 پنجم ادب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن + و کسی که جامع این خصال  
 باشد او را هیچ جا غریب نگذارند + و حشمت و غرقتش براحت و آسایش بدل سازند  
 ع و دنیا هیچ شهر و ولایت غریب نیست - و عاقل چون در شهر مولد و متولد شود

و میان اقربا و عشا را یمن نتواند بود بضرورت فراق دوستاں و متعلقاں خلیا  
باید کرد و چه این همه را عوض ممکن است و ذات اورا عوض صورت نہ بندد

قطع

اگر تراب وطن نیست کار با محراب اسیر خانه عطلت مشنور بیوشی  
سفر ناکه بے دلتی نخواهی ماند بهر مکان که روی و بهر زمین که سی  
ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود تبصره گفت  
اے ملک رفتن مرا باز آمدن تو قطع مدار و معاودت ازین سفر خیال مکن  
و نیک مانند است این سوال و جواب با حکایت عرب و نالوا و ملک پرسید که  
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که عربی بیا یا نشین بشیر بغداد  
درآمد و دکان نانوائی دید که گرد پاچوں قرص قمر از افق منیر طلوع کرده +  
و پاک با فروغ سماک قدم بر ذروه دکان نهاده چرخ شمسی پنج خیمت بر رخ  
آفتاب کشیده و دشو رسنگ بخت گریبان نال تنگ دریده -

قطع

قمر از منبر خباز قرص گرم پنداری که نور شید چرخ تابست طالع کشید اگر کرد  
تو نایان و انام خلیل الله را ماند که در هر لحظه آید تازه ناله بچو گل بر لب  
حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نال و مریجات یافتی چوں روئے نال  
دید بجه صبر چاک زده و پیش نانوا آمده گفت اے خواجه چند بستانی که مرا سیر  
نال سازی + نانوا با خود ناله کرد که این کس بیک من نال سیر شود و غایتش  
دو من و از سه من خود بچا و از نتواند کرد و گفت نیم دینار پده + چند آنچہ بتوانی نال

بخور عرب نیم دینار بدو + و بر لب و جلہ ششست + نانو انان می آورد و عود  
 بآب تر کرده بخورد + تا بیا از نیم دینار بگذشت + و چهار دانگ رسید + و از آن  
 هم متجاوزه شده وینار تمام شد + نانو را تحمل نمایند + و گفت یا آخا العرب بدان  
 خدا نیکی ترا قوت نماند خوردن برین وجه که است فرموده بامن بگو که تا کی  
 نان خواهی خورد + عرب جواب داد که اسے خواجہ بنے صبری مکن + تا اس آب  
 میرود من نان میخورم + و عرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آجیات  
 در مجاری بدن جایست از تناول بقیه نیم و ہر اس چارہ ندارم + و از ماندہ وصال  
 فائدہ برداشتن محال می پندارم + و روزگار میان ما مفارقتی افگندہ کہ  
 مواصلت را در حوالی آن محال نیست + و زمانہ رشتہ ہمصاحبت ما بنوعی گسیختہ  
 گردانید کہ اندیشہ اتصال بزخیال محال نہ + و پس ازین ہر گاہ کہ شوقی خواہد  
 شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سخن خواہم پرسید + و مجال باکمال شاہ  
 در آئینہ بخیال خواہم دید  
 و فرمود  
 گرد وصال یار نبود با خیالش ہم خوشم + کلبہ در دیش را شمعے بہ از بہت ناپسیت  
 ملک قطرات حسرت از فوارہ دیدہ بکشد + و دانست کہ آن مرغ زیرک ہدام  
 نیاید + و اخیہ انتقام از خلوتخانہ عدم بسر آئے وجود نخرامد + ہارے دیگر دانہ  
 مکر پاشیدن گرفت و انواع عمد و یشاق در میان آورد + قبرہ گفت ایشاہ  
 جوان بخت و زینبہ تاج و تخت ہر چند بناے کہ امت را تمہید دہی و اصنیان  
 عاطفت در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری و آن را بعہود پسندیدہ و موافق  
 شائستہ موکد گردانی ممکن نیست کہ حلقہ خدمت در گوش کف و عاشیہ ملاک بردوش کشم



ع - سخن صنایع مکن دیگر کہ باماد میگیرد - ملک دانست کہ بسوزن جلیت  
خار و دشت از پایے دل قبرہ بیرون نتوان کرد + و نیز از شست رفتہ بزور  
بازوئے غدر بدست نتوان آورد + ملک گفت اسے قبرہ دانستم کہ از بوستان  
وصال جز بویے بشام آرزو نخواهد رسید + و چہرہ صحبت جز در آئینہ امید نخواهد بود

### رباعی

آن رفت کہ در جوئے طرب آلبے بود یاد ریز زلفت آرزو تالے بود  
دردا کہ زمان عیش و دُژان وصال بگذشت چنانکہ گویا خواہے خود  
اما طبع آن دارم کہ بر بسیل یادگار دو سر کلمہ کہ از تکرار آن آثار سعادت بر او راقی  
روزگار شاہدہ رود بفرمانی - و بیفصل نصائح دوستانہ زنگار غفلت از مرآت خاطر  
من کہ بغیار مالال تیرگی پذیرفتہ نزدائی فرود  
ز ہر ماسخنہ یادگار خویش بگوئے کہ بہتر از سخن خوب یادگارے نیست  
قبرہ گفت اسے ملک کار ہا سے جہانیاں بروفق تقدیر ساختہ میشود + و در این  
بزیادت نقصان و تقدیم و تاخیر کے را مجال تصرف ندادہ اند + بچکس نتواند شناخت  
کہ نشو و سعادت برنامہ اور تم زندہ اند + یا اورا در جریدہ اہل شقاوت و فحل کردہ  
لیکن بر بنگنان واجب است کہ کار ہائے خود را بر مقتضائے رائے صائب بدارند  
و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جہد بجائے آرند + اگر تدبیر موافق تقدیر آمد  
خود بر سر بریاقبال و سنجہا و جلال ممکن دارند + و اگر قضیہ منعکس گردد ہم دوستان  
غدر پذیرند و ہم طاعنان مجال و قیمت نمی یابند قطعہ  
حکیم گفت کہ تقدیر سابق است و لے بیج حال تو تدبیر خود فرو مگذار

که اگر موافق حکم قضا است تدبیرت بکام دل شوی از کار غیوش بخوددار  
و اگر مخالف آنست داردت مخدور نمکس که دارد از انوار عقل استظهار  
و دیگر باید دانست که ضائع ترین مالها آنست که از آن استقاعی نباشد +  
و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ مالک و ضبط رعایا اهتمام ننمایند و نیم ترین  
دوستان آنکه در حال شدت و کمیت جانب دوست را فرو گذارد و نابکار  
ترین زنان آنکه باشوهر سازند و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر  
و مادر ابا نمایند و ویران ترین شهرها آنکه در دایمی و از زانی نباشد +  
و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست نباشد و چون شناسه  
در صحبت من و ملک پیدا شده ترک آن انسب است بطلالات محالطت را بکلمات  
مواذعت بدل ساختن بصواب اقرب

### رباعی

رقم و دارع مازول باید کرد و ز آب و دیده خاک گلی باید کرد  
گر بدویدی همه نکو باید گفت و در دوسرے خود بجل باید کرد  
بریں کلمه سخن باخر رسانید + و از مشرقه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید +  
ملک انگشت خست برندان تحیر گزیده بسیارے تا سفت خورد + و بلا لے  
از قیاس و وهم افروں داند و سه از سر حد هم بیرون روے بکوشک نهاده  
میگفت -

### قطعه

کجا گویم که بایں در درجانشور طبعیم قصد جان نتوان کرد  
میان مهربانان چوں توان گفت که یار چنین گفت و چنان کرد

این است داستان حذر از مکامن غدیر باب حقد و احتراز از تصدیق افسر  
و نیاز ایشان زرق آمیز خصمان اعتماد نمودن + و بخراسان و فریب که بر اے  
طلب انتقام کند ضرورت نداشتن + و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از  
بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث و هر نواسب زماں هر یک را  
مرشد راه نجات دانند + و بنا بر کار بر مقتضای عقل و تدبیر برند + و هیچ  
وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند + و از آفت حیل و مخافت مکر او ایمن نه نشیند +

مرباعی

خواهی که نباشی انعم و رنج قریب بشنو سخن پاک تر از دُرّ تمییز  
از دشمن آزرده تغافل مکنای وز صاحب کبر و کینه ایمن نشین

تمام شد

# بوستان

## دیباچہ

۱	بنام جاندار جان آفرین	حکیم سخن در زبان آفرین
۲	خداوند بخشندہ و دستگیر	کہیم خط بخشش و پوزش پذیر
۳	عزیزے کہ از در گمش سر بیتا	بہر در کہ شد ہیچ عزت نیافت
۴	سر پادشاہان گردن فرار	بدر گاہ او بر زمین نیار
۵	نہ گردن کشان را بگیرد بغور	نہ عذر آوران را بر اند بخور
۶	و گر خشم گیرد بگرد از رشت	چو باز آمدی ماجرا در نوشت
۷	اگر با پدر جنگ جوید کسے	پدر بے گمان خشم گیرد بے
۸	و گر خویش را رضی نباشد ز خویش	چو بیگانگانش بر اند ز پیش
۹	و گر بندہ چاہک نیاید بکار	عزیزش ندارد خداوند کار
۱۰	و گر بر رفیقان نباشی شفیق	بفرسنگ بگریزد از تور رفیق

(۵) از سہ -

(۱) مشاجہ ہانسوی نے پڑائی صحیح کتابوں میں سے یہ شعر اس طرح نقل کیا ہے۔  
بنام خدا شکہ جان آفریدہ و بحکمت سخن بر زبان آفریدہ (۲) بر (۳) ہرگز درکش -

وگر ترک خدمت کند لشکری	۱۱	شود شاه لشکرش از وی بری
ولیکن جن را وند بالا و پست	۱۲	بعضیان در بر ذوق بر کن نیست
دو کونش یک قطره در بحر علم	۱۳	گنہ بینند و پرده پوشد بحکم
ادیم زمین سفره عام اوست	۱۴	چو دشمن برین خوان یغما چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافت	۱۵	که از دست قهرش امان یافت
بری ذاتش از تهمت و جنس	۱۶	غنی ملکش از طاعت چو افس
پرستار امرش همه چیز و کس	۱۷	بنی آدم و مرغ و مود و کس
چنان بین خوان کرم گسترد	۱۸	که سیم رخ در قاف روزی خود
لطیف کرم ستیز کار ساز	۱۹	که دارا به خلق است و انا به راز
مر او را رسد کبر یا و منی	۲۰	که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکه را بسر بر نهد تاج بخت	۲۱	یکه را بجا ک اندر آرد ز تحت
گلاهِ سعادت یک بر سرش	۲۲	کلیم شقاوت یک در برش
گلستان کند آتش بر خلیل	۲۳	گرو به با تش برد ز اسیل
گر آنت مشور احسان اوست	۲۴	و رانست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند علما به بند	۲۵	همو پرده پوشد با لاسه خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم	۲۶	بمانند کز و بیان محکم و حکم
وگر در دود یک صلابه کرم	۲۷	عزازیل گوید نصیب برم

(۲۷) لطیف - (۲۸) گستر کار ساز -

۲۸	بدرگاه لطف و بزرگیش بر	۲۸	بزرگان نهاده بزرگی ز سر
۲۹	فروماندگان را برحمت قریب	۲۹	تضرع کنان را بدعوت مجیب
۳۰	بر احوال نابوده علمش بصیر	۳۰	با سرار ناگفته لطفش خمیر
۳۱	بقدرت نگهدار بالا و شیب	۳۱	خداوند دیوان روز حیب
۳۲	به مستغنی از طاعتش پشت کس	۳۲	نه بر حرف او جابۀ انگشت کس
۳۳	برو علم یک ذره پوشیده نیست	۳۳	که پیدا و پنهان نبردش یکسیت
۳۴	مہتیا کن روزی مار و مور	۳۴	و گر چند بیدست و پایند وزور
۳۵	با مرش و مجود از عدم نقش سبت	۳۵	که داند جز او کرون از نیست است
۳۶	و گره بکتم عدم در بر و	۳۶	وز انجا بصحرای محشر بر و
۳۷	جهان متفق بر اکتیتش	۳۷	فرومانده در گنہ ماہیتش
۳۸	بشر ما و رای جلالتش نیافت	۳۸	بصفتہای جمالش نیافت
۳۹	نه بر اوج ذاتش پرد مرغ ویم	۳۹	نه در ذیل وصفش رسد دست فیم
۴۰	درین ورطہ کشتی فروشد ہزار	۴۰	که پیدانشد تختہ بر کنار
۴۱	چہ شبہا نشتم درین دیر گم	۴۱	کہ حیرت گرفت استینم کہ قم
۴۲	محيط است علم ملک بر بسیط	۴۲	قیاس تو بر وے نگر و محیط
۴۳	نه ادراک در گنہ ذاتش رسد	۴۳	نه فکرت بغور صفاتش رسد
۴۴	توان در بلاغت سبحان رسید	۴۴	نه در گنہ بیچون سبحان رسید



## سبب نظم کتاب

۱	در اقصای عالم یک شتم بے	بسر بردم آیام باہر کے
۲	تسخ ز ہر گوشہ یافتہ	ز ہر خرمینے خوشہ یافتہ
۳	چو پاکان شیر از خاکی نہاد	ندیدم کہ رحمت بران خاک آباد
۴	تو لای مردان این پاک بوم	برائیت غم خاطر از شام و روم
۵	درین آدم زان ہمہ بوستان	تہیدست فتن کسویہ بوستان
۶	بدل گفتہ از مصر قند آوزند	بردوستان از معانی نرند
۷	مرا گر تہی بود زان قندوست	سخنہائے شیرین تر از قندوست
۸	نہ قندے کہ مردم بصورت خورد	کہ از باب معنی بکاغذ برند
۹	چو این کلخ دولت پر خورم	دران وہ دراز تربیت ساختہ
۱۰	نظم باب عدالست تدبیر و راک	نگہبانی خلق و ترس حسد
۱۱	و دوم باب احسان نہاد اساک	کہ محسن کند فضل حق را سپاس
۱۲	سوم باب عشق است وستی شور	نہ عشق کہ بستند بر خود بزور
۱۳	چہارم تواضع رضا پنجین	ششم ذکر مرقعات گزین
۱۴	بہ ہفتم دراز عالم تربیت	بہ ہشتم دراز مشاعر برعایت
۱۵	نہم باب توبہ است و راہ صواب	و ہم درناجات و ختم کتاب
۱۶	بروز ہمایون و سال سعید	بتاریخ فرخ میان دو عید



۱۷	زشش صد فرون بود پچاہ و پنج	۱۷	کہ پُر دُر شد این نام بُردار گنج
۱۸	اَلَا اے خردمند فرخندہ خوئے	۱۸	ہنرمند نشیندہ ام غیب جوئے
۱۹	قبلا گر حریر است و گر پیر نیان	۱۹	بناچار خوش بود در میان
۲۰	تو گر پرنیانی باید آموش	۲۰	کرم کار فرمائے و چشم بپوش
۲۱	ننازم بسر مایہ فضل خویش	۲۱	بدر یوزہ آورده ام دست پیش
۲۲	شنیدم کہ در روز اُمید و بیم	۲۲	بدان را بہ نیکان بہ بخشد کریم
۲۳	تو نیز اربابے بسینم در سخن	۲۳	بخلق جہان افسرین کار کن
۲۴	چو بیتے پسند آیدت از ہزار	۲۴	بمردی کہ دست از تعنت ہدار
۲۵	ہمانا کہ در پارس انشا ہے من	۲۵	چو مشک است بے قیمت اندر تن
۲۶	چو بانگ دُہل ہو کم از دور بود	۲۶	بغیب درم غیب مستور ہو
۲۷	گل آورد سعودی سوئے بوستان	۲۷	بشوی و فلفل بہند و ستا
۲۸	چو خرنا بشیرینی اندودہ پوست	۲۸	چو بازش کنی استخوانے در دست

ذکر محمد اتابک ابو بکر بن سعد زنگی طاب ثراہ

۱	مرا طبع زین نوش خوانان نہو	۱	سیر مدحت پادشاہان نہو
۲	وے نظم کردم بنام فلان	۲	مگر باز گویند صاحب دلاں

(۱) نامہ پرفراز - (۲) تو گر پرنیانی خوش - (۳) بدی بینی - (۴) بھیبہ -

(۵) پو -

(۶) گوشت -

۳	که سعدی که گوشتِ بلاغت بُود	در آیام بوبکر بن سعد بُود
۴	سزدرگر بدورش بنایم چنان	که سید بدوران نوشیوان
۵	جهت نذار دین پروردادگر	نیامد چو بوبکر بعد از عمر
۶	سر سر فرازان و تلج همان	بدوران عدلش بنایم همان
۷	گراز فتنه آید کس در پناه	ندارد جز این کشور آرمگاه
۸	فَطَوَّبِیْ لِبَابِ کَبِیَّتِ الْعَمِیقِ	حَوَالِیْهِ مِنْ کُلِّ فِجْ عَمِیقِ
۹	ندیدم چنین گنج و ملک و سریه	که وقف است بر طفل و بر ناپیه
۱۰	نیامد برش در دونا کازغی	که نه نهاد بر خاطرش مره
۱۱	طلبگار خیر است و امید وار	خدایا امیدے که دارد بر آرد
۱۲	کله گوشه بر آسمان برین	هنوز از تواضع سرش بر زمین
۱۳	ز گردن فرازان تواضع نکوست	گداگر تواضع کند خوبه اوست
۱۴	اگر زیر دست بیفتد شتر است	ز بر دست افتاده مرد خداست
۱۵	نه ذکر جمیلش نهان میرود	که صیت کرم در جهان میرود
۱۶	چون خردمند سخن نهاد	ندارد جهان تا جهانت یاد
۱۷	نه بینی در آیام او رنج	که نالد ز بیداد سر پیچ
۱۸	کس این رسم و ترتیب نیندید	فریدون بآن شوکتش این ندید
۱۹	از ان پیش حق بایگماش قویست	که دست ضعیفان بجاهش قویست

(۱) جهانیان و

(۲) در زمین - (۳) در تلخه -

(۴) چنان است -

چنان سایه گستر بر عالمی	۲۰	که زای نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان	۲۱	بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهر یار	۲۲	ندارد و شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق	۲۳	پس از تو ندانم سر انجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام شست	۲۴	که تاریخ سعدی در ایام شست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست	۲۵	درین وفرت ذکر جاوید هست
ملوک از بکونامی اندوختند	۲۶	ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش	۲۷	سبق مجروری از پادشاهان پیش
سکندر بدیو ابروین و سنگ	۲۸	بگرد از جهان راه یا مخرج تنگ
ترا سبب یا مخرج کفر از رست	۲۹	نه روئین چو دیوار اسکندر رست
زبان آورد که اندرین این اد	۳۰	سپاست نگردد ز بانوشم سباد
ز سبب بحر بخشایش کارن جود	۳۱	که مستظهر اند از جودت و جود
برون بینم اوصاف شه از شه	۳۲	نگیند درین سنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی اطلاق کند	۳۳	مگر دفتر و دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندی کرم	۳۴	همان بر که دست دعا گشتم
جهانت بکام و فلک یار باد	۳۵	جهان آفرینت نگردد یار باد
بلند اخترت عالم افروخته	۳۶	زوال اخترت و شمنت سوخته

(۱) از سبب طبع بخشایش کارن جود که مستظهر است از جودت و جود - (۲) ز قال خورشید -

۳۶	غم از گردش روزگار ت مباد	وز اندیشه بر دل غبار ت مباد
۳۸	که بر خاطر پادشاهان غم ت	پریشان کند خاطر عالمی
۳۹	دل و کشورت جسمع و جمهور باد	ز ملک پراگندگی دور باد
۴۰	تنت باد پیوسته چونین در است	بدانندیش ا دل چو تید شیر است
۴۱	در و نشت بتا یید حق شاد باد	دل و دین و اقلیمت آباد باد
۴۲	همان آفسرین بر تو رحمت کفا	دگر هر چه گویم فسانت باد
۴۳	بگیر لے جهانے بروئے تو شاد	جهانے که شادی بروئے تو باد
۴۴	بهینت بس از گردگار مجیب	که توفیق خیرت بود بر مزید
۴۵	نزفت از جهان سعد زنگی بدر	که چون تو خلف نام بردار کرد
۴۶	گر از سعد زنگی شمن ماند و یاد	فلک یا و بر سعد بو بکر باد
۴۷	عجب نیست این فرع زان آریاک	که جانش با وج است و حشنگ
۴۸	خدا یا بران تر نیست نامدار	بفضلت که باران رحمت بار
در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید		
۱	جوان جوان بخت روشن ضمیر	بدولت جوان و بند بر سپر
۲	بدانش بزرگ و بهمت بلند	بباز و توانا بدل بهوشمند
۳	ز سپه دولت مادر روزگار	که رود سپین پرورد در کنار
۴	بدست کرم آب دریا ببرد	برفت محبتی ثریا ببرد

۵	ز به چشم دولت بروی تو باز	همه شهریاران گردن مندر از
۶	صدف را که بینی ز در دانه پُر	نه آن قدر دارد که یک دانه دُر
۷	تو آن دُر مکنون یک دانه	که سپرای سلطنت خانه
۸	نگهدار یارب بملطفت خویش	بهر هیز ز آسیب چشم بدش
۹	خدایا در آفاق نامی کنش	بتوفیق طاعت گرامی کنش
۱۰	بمقیمش در انصاف تقوی مدار	مرادش بدنیا و عقبی برآر
۱۱	غم از دشمن ناپسندت مباد	ز دوران گیتی گزندت مباد
۱۲	بهشتی درخت آورد چون تو بار	پسر ناجو و پدر نامدار
۱۳	ازان خاندان خیر بیگانه دان	که باشند بدگو و این خاندان
۱۴	ز به دین و دانش ز به عدل	ز به ملک دولت که پائیده با
۱۵	نگنجد کز مه اے حق در قیاس	چه خدمت گزار دزبان سپاس
۱۶	خدایا تو این شاه درویش دست	که آسایش خلق در ظل اوست
۱۷	بسی بر سر خلق پائیده دا	بتوفیق طاعت دلش زنده دا
۱۸	برو مند دار از درخت امید	بشش بنزد درویش بر حمت سفید

(۱۱) بخت

دام از دانش و درویش گاه

## باب اول

در عدل و راستی و تدبیر جهان داری

۱	براه تکلف مرو سعدیا	۱	اگر صدق داری بیاروبیا
۲	تو منزل شناسی و شنه راه	۲	تو حق گوئی و خسر و خالق شنو
۳	چه حاجت که نه گری آسمان	۳	بہی زیر پائے قزں و سلطان
۴	مگو پائے عزت بر افلاک	۴	بگو روستے اخلاص مر خاک نہ
۵	بطاعت بندہ چہرہ بر آستان	۵	کہ نیست سر جادہ و رستان
۶	اگر بندہ سر برین در بندہ	۶	کلاہ خداوندی از سر بندہ
۷	چو طاعت کنی لبشابی مپوش	۷	چو درویش مخلص بر آو خروش
۸	بدر گاہ فرماندہ و ذوالجلال	۸	چو درویش پیش تو نگر خیال
۹	کہ پروردگار تو انگر توئی	۹	تو انا و درویش پرورد توئی
۱۰	نہ کشور خدایم نہ فرماندہم	۱۰	یکے از گدایان این در گم
۱۱	چہ بر خیزد از دست کردار من	۱۱	مگر دست لطف شود یا رمن
۱۲	تو بر خیر و نیکی دہم دسترس	۱۲	و گر نہ چہ خیر آید از من بکس
۱۳	و محاکن شب چون گدایان بسوز	۱۳	اگر می کنی پادشاهی بروز
۱۴	کہ بستہ گردن کشان بر درت	۱۴	تو بر آستان عبادت سرت
۱۵	ز سہ بندگان را خداوند گاہ	۱۵	خداوند را بستہ حق گداه

## حکایت (۱)

یکے دیدم از عرصہ رودبار ۱ کہ پیش آدم بر پلنگے سوار

چنان بول زن حال برین شست	۲	که ترسیدم پاپه فتن بخت
بشمر کنان دست بر لب گرفت	۳	که سعدی مدار آنچه دیدی شکفت
تو هم گردن از حکم داور پیچ	۴	که گردن نه پیچد ز حکم تو هیچ
چون خسرو بفراوان داور بود	۵	خدایش نگهبان و یاور بود
تجلی است چون دوست از دروازه	۶	که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روان طریقت بتاب	۷	بنه گام و کامیک خواهی بیاب
نصیحت کس سودمند آیدش	۸	که گفتار سعدی پسند آیدش
پند دادن کسری مهر فر را		
شنیدم که در وقت نزع روان	۱	بهر مزچنین گفت نوشیروان
که خاطر نگه دار در خویش باش	۲	نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس	۳	چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید نیز دیک دانای پسند	۴	مشبان خفشت و گرگ در گوشتند
بر و پاس در ویش محتاج دار	۵	که شاه از رعیت بود تا جدار
رعیت چو خجسته سلطان درخت	۶	درخت لایه سپر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	۷	وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده بایدت مستقیم	۸	ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی	۹	بامید نیکی و بیم بدی

(۱) کسب و کار (۲) خوشی - (۳) بیخ اند

۱۰	که بخشایش آرد بر اُمید دار	بر امید بخشایش کردگار
۱۱	گزند کسانش نیاید پسند	که ترسد که در ملکش آید گزند
۱۲	گرین هر دو در بادشهر یافتی	در اقلیم ملکش سپه یافتی
۱۳	وگر در شربت دے ایچ نمیست	در آن کشور آسودگی نوبے نیست
۱۴	اگر پاسبندی رضا پیش گیر	وگر یک سواره سپه خویش گیر
۱۵	فراخی دران مرزو کشور مخواه	که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
۱۶	ز مشکبران دلاور تر بس	از ان کو تر سردار داور تر بس
۱۷	دگر کشور آبا دبیسند بخواب	که دارد دل ایل کشور خراب
۱۸	خرابی و بدنامی آید ز جور	بر زرگان رسد این سخن بغور
۱۹	رعیت نشاید به بیدار گشت	که مر سلطنت را پناهند و پشت
۲۰	مراعات دهقان کن از بهر خویش	که مزدور خوشدل کند کار بیش
۲۱	مروت نباشد بدی با کسی	کز و نیکوئی دیده باشی بے

### پند دادن خسرو شیر و پیر

۱	شنیدم که خسرو شیر و پیر گفت	دران دم که چشمش دیدن بخت
۲	بران باش تا هر چنیت کنی	نظر و صلاح رعیت کنی
۳	میچ اے پسر گردن از عقل ورا	که مردم ز دستت نه چنید پا
۴	گریزد رعیت ز بیدار دگر	کند نام زشتش بگیتی سحر



۵	بسی بر نیاید که بنیاد خود	۵	بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
۶	خرابی کند مرد شمشیر زن	۶	نه چند آنکه دود دل پیر زن
۷	چراغی که یوه زنی بر فروخت	۷	بسی دیده باشی که شمس بخت
۸	از آن بهر دورتر در آفاق کیست	۸	که در ملک دانی با نصاب رست
۹	چو نوبت رسد زین جهان غریبش	۹	ترحم فرستند بر تریش
۱۰	ید و نیک مردم چو بگذرند	۱۰	همان به که نامست به نیک برند
۱۱	خدا ترس را بر رعیت گمار	۱۱	که معمار ملک است پر هیز گار
۱۲	بداندیش تست آن و خوشخوار خلق	۱۲	که نفع تو جوید در آزار خلق
۱۳	نمد عامل سفله بر خلق رنج	۱۳	که تدبیر ملک است و تو فیر گنج
۱۴	ریت بدست کسان خطاست	۱۴	که ز دست شان دستا بر خد است
۱۵	نکو تا به پرورد نه به بدی	۱۵	چو بد پروری خصم جان خودی
۱۶	مکافات دشمن با لشکمن	۱۶	که بخشش بر آورده باید ز بن
۱۷	مکن صبر بر عامل ظلم دوست	۱۷	چه از فریبی بایدش کند پوست
۱۸	سیر گزگ باید هم اول برید	۱۸	نه چون گوشت دان مردم درید

## حکایت ۴

۱	چه خوش گشت یازگان اسیر	۱	چه گردش گرفتند دزدان تبریر
۲	چه مردانگی قید از بهر نان	۲	چه مردان لشکر چه خیل زنان

(۱) نگو داریت نام زنی قبول

(۲) بدندان

(۳) ز سحرش

۳	شهنشہ کہ بازارگان را بخت	در خیر بر شمر لشکر بہ بست
۴	کے آنجا دیگر ہوشمندان روند	چو آوازہ رسم بد بشنوند
۵	اگر بایدت نام نیکے قبول	نکو دار بازارگان و رسول
۶	بزرگان مسافر بجان پرورند	کہ نام نکوئی بحالم ہزند
۷	تبہ گرد آن مملکت غفریب	کز و خاطر آزرده آید غریب
۸	غریب آشنا باش و سیاح دوست	کہ سیاح جلاب نام نکوست
۹	نکو دار ضیف و مسافر عزیز	وز آسیب شان پر حذر باش نیز
۱۰	ز بیگانہ پر ہمیں ز کردن نکوست	کہ دشمن توان بود دزد زنی دوست
۱۱	قدیمان خود را بفراسے قدر	کہ ہرگز نسیب یزد پرورده غدر
۱۲	چو خدمت گذار بیت گرد و کن	حق سالیان نفس فراموش کن
۱۳	گر اورا ہرم دست خدمت بست	ترا بر کرم ہچنان دست ہست

### حکایت

۱	شنیدم کہ شاپور دم در کشید	چو خسرو بر آتش قلم در کشید
۲	چو شد حالش از بنوائی تباہ	بنشت این حکایت نبردیک شاہ
۳	کہ اے شاہ آفاق گستر بجل	اگر من نماندم تو مانی بفضل
۴	چو بذل تو کردم جوانی خویش	ہنگام پسیری مرا فخر پیش
۵	غریب کہ پڑفتہ باشد سرش	سیا زار و بیرون کن از کشورش

۱۰۰

(۱۰۰)

(۱۰۰)

۴	تو گر خشم بر وے نرانی رویت	۴	که خود خوب بد دشمنش در وقت
۵	وگر پاری باشد شش ز او بوم	۵	بصغاش مغرست سقلا بوم
۸	همانجا امانش بد تا پچاشت	۸	نشاید بلا بر نشتر کس گماشت
۹	که گویند برگشته باد آن زمین	۹	کز مردم آیند بیرون چنین
۱۰	عمل گردی مردم غم شناس	۱۰	که مغلندر دوز سلطان هراس
۱۱	چو مغل فرورد گردن بدوش	۱۱	ازو بر نیاید دگر جز خروش
۱۲	چو مشرف و دست از امانت بد	۱۲	بباید برو ناظر بر گماشت
۱۳	و را نیز در ساخت با خاطرش	۱۳	ز مشرف عمل برکن و ناظرش
۱۴	خدا ترس باید امانت گذار	۱۴	امین کز تو ترسدا مینش مدار
۱۵	امین باید از داور اندیشه ناک	۱۵	نه از رفیع دیوان و زجر و هلاک
۱۶	وگر بار جا بهش میفرای و قدر	۱۶	که بر خلق کوشد باید او عذر
۱۷	بیشان و بشار و ثاقب نشین	۱۷	که از صدیکه رانه بینی امین
۱۸	دو هجنس دیرینه و هم قلم	۱۸	نباید فرستاد یکجا به هم
۱۹	چه دانی که همدست گردند و یار	۱۹	یکه دزد و باشد یکه پرده دار
۲۰	چو دزدان ز هم پاک دارند و بیم	۲۰	رود و میان کار و استی سلیم
۲۱	یکه لاکه مغرول کردی ز جا	۲۱	چو چندے برآید به بخشش گناه
۲۲	بر آوردن کام امیدوار	۲۲	به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را اگر مستون عمل	۲۳	بیفتد نبشرد طناب اکل
بفرمان جهان بر شہ دادگر	۲۴	پدر و ار خشم آورد بر پسر
گمش میزند تا شود در ناگ	۲۵	گمے میکند آتش از دیدہ پاک
چو نرمی کنی خصم گردد لیسر	۲۶	وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بہم در بہت	۲۷	چو رگ زن کہ جراح و مرہم بہت
چو اندر خوش خلق و بخشنده باش	۲۸	چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش
چو یاد آیدت حمد شاہان پیش	۲۹	ہمین نقش بخوان پس از عہد خویش
یکے نام نیکو بہر داز جهان	۳۰	یکے رسم بد ماند از وجہ و دان
نیاید کس اندر جهان کو بماند	۳۱	مگر آن کز و نام نیکو بماند
مزد آنکہ ماند پس از دئے بجائے	۳۲	پل و مسجد و خوان و مہمانسرایے
ہر آن کو نمائند از پیش یادگار	۳۳	درخت و جودش نیاید زیار
و گرفت و آثار خیرش نمائند	۳۴	نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواہی کہ نامت بود در جہان	۳۵	مکن نام نیک بزرگان نہان
ہمین کام و نافر و طرب داشتند	۳۶	باخر برفتند و بگذاشتند
بسمع رضا مشنوا یدایے کس	۳۷	وگر گفت آید بغورش برس
گنہگار را عند زنیان بہنہ	۳۸	چو ز نہار خواہند ز نہار دہ
گر آید گنہگارے اندر پناہ	۳۹	نہ شتر طشت گشتن باؤل گناہ

چو بارے بجفتی و نشیند	۴۰	بدیه گوشمالش بزدان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار	۴۱	درخت خبیث است بخش برار
چو خشم آید تیر گناه کس	۴۲	تا تل کنش در حقوبت بس
صواب است پیش از گش بند کرد	۴۳	که نتوان سر کشته پیوند کرد
که سهل است بعل بخشان شکست	۴۴	شکسته نشاید وگر باره بست
گفتار در صفت و شفقت بر رعیت		
اے حکم شرع آب خوردن خطاست	۱	وگر خون بفتوی بریزی روست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک	۲	آلاتا ننداری ز کشتنش پاک
وگر دانی اندر تبارش کسان	۳	برایشان بخشای راحت بیان
گنه بود مرد دستم گاره پرا	۴	چه تاوان زن و طفل بیچاره پرا
تنت زورمند است و لشکر گران	۵	ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وے بر حصار گریز و بلند	۶	رسد کشور وے بیگانه راگزند
نظر کن در احوال زندانیان	۷	که ممکن بود بیگانه در میان
چو بازار گان در دیارت مجرور	۸	بمالش خیانت بود دست برد
ازان پس که بروے بگریز زار	۹	بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غم غربت مجرور	۱۰	متاعی کنوز ماند ظالم بصیر
که برگشته بادین خیانت پست	۱۱	که بر مال مردم بیازید دست

(۱) چو خشم آید تیر گناه کس

(۲) آلاتا ننداری ز کشتنش پاک

(۳) کوشور بیگانه - (۴) خراسان

نیز (۱۱) کر

۱۲	بندیش از ان طفلک بے پدر	وز آه دل درومندش خذر
۱۳	بسا نام نیکوے پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال
۱۴	پسندیده کاران جاوید نام	تطاؤل نکردند بر مال عام
۱۵	بر آفاق گمر سر بسریاد شاست	چو مال از تو انگرستان گداست
۱۶	بمرد از تهیدستی آزاد مرد	بتر پهلوی مسکین شکم پر نکرد

### حکایت

۱	شدیم که فرماندهی دادگر	قباد اشته هر دو رو آستر
۲	یکے گفتش اے خسرو نیکو	قبائے زدی با بے چینی بدوز
۳	بگفت این قدر تر و آسایش است	وزین بگذری زیب آرایش است
۴	نه از بهر آن می رستاغم خراج	که زینت کنم بر خود و تخت تاج
۵	چو همچون زنان حله بر تن کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم
۶	مرا هم ز حد گونه آزو هو است	ولیکن جنس زین نه تنها مر است
۷	شزائین پیر از بهر شکر بود	نه از بهر آئین وزیر بود
۸	سپاه که خوشدل نباشد ز شاه	ندارد محدود ولایت نگاه
۹	چو دشمن خیر روستائی برد	بلک با بچه ده یک چرا میخورد
۱۰	مخالفت خورش بر دستان خراج	چه اقبال بینی دران تخت تلج
۱۱	مروت نباشد بر آقاده زور	برد مرغ دون دانه از پیش مور

نیز (۱۱) کر

۱۲	رغبت در خست اگر پروری	بکام دل دوستان بر خوری
۱۳	به سیر جمی از پنج و بارش مکن	که نادان کنند حیث بر خوشتن
۱۴	کسان بر خورند از جوانی و بخت	که بر زیر دستان بگیرند سخت
۱۵	اگر زیر دست در آید ز پائے	حذر کن ز نالیدنش بر خدائے
۱۶	چو شاید گرفتن بزمی دیا	به پیکار خوان از مسائے میا
۱۷	بمردی که ملک بر سر زمین	نیز زد که خونه چکد بر زمین

حکایت

۱	شنیدم که جمشید فرخ شربت	بسر چشمه آمد بسنگ نوشت
۲	برین چشمه چون بابی دم زدند	برفتند چون چشم بر هم زدند
۳	گرفتند عالم بمردی وزور	ولیکن نبردند با خود بگور
۴	چو بردشمنه باشد دسترس	مرغجانش کورا همین غصه بس
۵	عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او گشته برگردنت

حکایت

۱	شنیدم که دارا بفرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روز شکار
۲	دوان آمدش گلک بانه به پیش	شهنشه بر آورد تغلق ز کیش
۳	کمان کیانی بزه راست کرد	بیکدم وجودش عدم خواست کرد
۴	بصحرادر از دشمنان دار باک	که در خانه باشد گل از خار پاک

(۱) بنفشه

(۲) بر چشمه آمد بسنگ نوشت

۵	بر آورد و چوپان بد دل خروش	که دشمن نیم در پلاکم مکوش
۶	بگفت ای خداوند ایران تور	که چشم باز روزگار تو دور
۷	من آمم که اسپان شه پرورم	بخندمت درین مرغزار اندرم
۸	بلک را دل رفته آمد بجای	بخندید و گفت ای نگو بهید را
۹	ترا یوری کرد فرخ سر و شش	و گرنه زه آورده بودم بگوش
۱۰	نگهبان مرغی بخندید و گفت	نصیحت ز منعم نشاید نفعت
۱۱	نه تدبیر محمود را به نکوست	که دشمن ندادند شه نشه زدوست
۱۲	چنانست در بهتری شرط رست	که هر کمتر را بدانی که کیست
۱۳	مر بارها دهنه دیدی	ز خیل و چراگاه سپیده
۱۴	کنونت بهر آدم پیش باز	نمیدانیم از بد اندیش باز
۱۵	تو انم من اے نامور شهر یار	که اسپه برون آرم از صد هزار
۱۶	مرا گله بانی بعقل است و را	تو هم گله خویش داری سپا
۱۷	دران دار ملک ز خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود
۱۸	چو دارا شنید این نصیحت ز مرد	نکویش گفت و نکویش کرد
۱۹	همیرفت و میگفت از خود خجل	بباید نوشت این نصیحت بدل
گفتار		
۱	تو که بشنوی ناله داد خواه	بکیوان زده کله خواب گاه

(۱) آدم -

(۲) نیکو -

(۳) تو هم گله خویش داری سپا -

(۴) بدست -



۲	چنان خسپکای فحانت بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش
۳	که نالد ز ظالم که درد و بخت	که هر جور که میکت چو رشت
۴	نه سگ دامن کاروانی دید	که در حقان نادان که سگ پرورید
۵	دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغ بدست فتی بکن
۶	بگو آنچه دانی که حق گفت به	نه رشوت ستانی و نه عشقه ده
۷	طمع بند و دفتر حکمت بشو	طمع بگسل هر چه خواهی بگو
۸	طمع راسه حرفست و هر سه تی	از آن نیست مر مطمان را بهی

## حکایت

۱	خبر یافت گردنکشی در عراق	که میگفت مسکینه از زیر طاق
۲	تو هم بر درستی امیدوار	پس امید بردار شینان برآر
۳	دل در دمنان برآورد بند	که هرگز نباشد دولت در دمند
۴	پیشانی خاطر بر دادخواه	بر اندازد از مملکت پادشاه
۵	تو خفته خنک در حرم نپروز	غریب از برون گو بگر مابوز
۶	ستانده داد آن کس خداست	که نتواند از پادشاه دادخواست

## حکایت

۱	یکی از بزرگان اهل قمیسه	حکایت کند از ابن عبد العزیز
۲	که بود شش نگیته بر انگشتری	فرومانده در قیمتش جوهری

۳	بشب گفتی آن جرم گیتی فروز	دوسے بود از روشنائی چوروز
۴	قطار اور آمد یکے خشک سال	که شد بدریس مایے مردم مال
۵	چو در مردم آن مروت ندید	خود آسوده بودن مروت ندید
۶	چو بیند کس ز هر در کام خلق	گیش بگذر آب نوشین بخلق
۷	بفرمود و بفرود خندش بهیم	که رحم آمدش بر غریب و یتیم
۸	بیک هفت نقدش تباراج داد	بدرویش و مسکین و محتاج داد
۹	قفا و دبر و سینه است گنان	که دیگر بدنت نیاید چنان
۱۰	شنیدم که میگفت و باران دمع	بعارض فرو میدویدش چو شمع
۱۱	که زشتت پیرایه بر شهریار	دل شهرے از ناتوانی فگار
۱۲	مرا شاید انگشتی بے انگین	نشاید دل خلق اندوگین
۱۳	خنک آنکه آسایش مردوزن	گزیند بر آسایش خوشتن
۱۴	نکردند رعبت هنر پروران	بشادی خویش از غم دیگران
۱۵	اگر خوش بخشد ناک بر سریر	نه پندارم آسوده بشد فقیر
۱۶	و گر زنده دارد شبی دیر یاز	بجستند مردم آرام و ناز
۱۷	بمحمد الله این سیرت و راه راست	اتا یک ابو بکر بن سعد راست
۱۸	کس از فتنه در پارس دیگر نشاند	نه بسد مگر فاسد نموشاند
۱۹	کیه تیغ یتیم خوش آمد گوش	که در محله می سودند و خوش

## قول

۱	مراحت از زندگی دوش بود	۱	که آن ماهر و کم در آغوش بود
۲	مرا در اچودیدم سر از خواب بست	۲	بدو گفتم آس سر پیش تو بست
۳	دوے نرس از خواب نوشین شو	۳	جه گلین بخند و جو بلبل بگوے
۴	چه می خشی آس فتنه روزگار	۴	بیائوئے لعل دوشین بیار
۵	نگه کرد شورده از خواب گفت	۵	مرا فتنه خوالی و گوئی محفت
۶	و آیدم سلطان روشن نفس	۶	نه بستد در فتنه بیدار کس

(۱) از کتب -

## حکایت

۱	دراخبار شاهان پیشینه هست	۱	که چون محکمه بر تخت زنگی نشست
۲	بدورانش از کس نیاز زد کس	۲	سبقت برد اگر خود همین بود و بس
۳	چنین گفت یکره بصاحب دے	۳	که عمرم بسر رفت بے حاصلے
۴	چومی بگذرد ملک و جاه و سریر	۴	نبرد از جهان دولت الا فقیر
۵	بخوابم بکنج عبادت نشست	۵	که در یابم این پنجره ز یکہ هست
۶	چو بشنید انا بے روشن نفس	۶	به تندی بر آشفست کاسه کله بس
۷	طریقت بجز خدمت خلق نیست	۷	به تسبیح و سجاده و دل نیست
۸	تو بر تخت سلطانی نویں باش	۸	با خلاق پاکیزه در ویش باش
۹	صدق واردت میان بسته و	۹	ز طامات و دعوی زبان بسته و

(۲) ز طامات -

قدم باید اندر طریقت نهدم ۱۰ که اصل ندارد دم بے قدم  
بر زرگان که نقد صفا داشتند ۱۱ چنین خرقة زیر قیاد داشتند

## حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم ۱  
که پایا بم از دست دشمن ماند ۲  
بے جلد کردم که فرزند من ۳  
کنون دشمن بدگر دست یافت ۴  
چه تدبیر سازم چه چاره کنم ۵  
بر آشفست دانا که این گریه چیست ۶  
ولایت چه باشد غم خویش خور ۷  
ترا این قدر تابمانی نس است ۸  
اگر هو شمنند است و گزینند ۹  
مشقت نیز د جهان آشتن ۱۰  
تو تدبیر خود کن که آن پر خرد ۱۱  
بدین پنجره افاست مناز ۱۲  
کردانی از خسروان عجبم ۱۳  
که در سخت و ملکش نیامد زوال ۱۴

بر نیک مردی ز اهل علوم  
جز این قلعه و شهر با من نماند  
پس از من بود سر و پاهن  
سر دست مردی جدم بتافت  
که از غم نفس رسود جان و تنم  
برین عقل و همت باید گریست  
که از عمر بهتر شد و بیشتر  
چو رفتی جهان جلد دیگر کس است  
غم او مخور کو غم خود خور  
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن  
که بعد از تو باشد غم خود خور  
بیندیش تدبیر رفتن بساز  
که گردن برزیر دستان رستم  
نماند بجز ملک ایزد متعال

(۱) غم خود خور

(۲) آن جهان دشمن - (۳) ایت - (۴) آن جهان دشمن

(۵) غم خود خور و دشمن دشمن

۱۶	که گیتی همین جابجایید نیست	۱۶	که اچاودان باندن امید نیست
۱۷	پس ازوے بچندے شود پایمال	۱۷	که اسیم وزیر ماند و گنج و مال
۱۸	و ما دم رسد رحمتش بر روان	۱۸	و دلاش گس که خیرے بماند روان
۱۹	توان گفت با اهل دل کو بماند	۱۹	بزرگی گز و نام نیکو بماند
۲۰	که بشک بر کامرانی خوری	۲۰	اگر عاود خست کرم پروری
۲۱	منازل بمقدار احسان بر بند	۲۱	کرم گن که فردا گردیوان نمند
۲۲	بدرگاه حق نترش پیشتر	۲۲	یکے را که حسن عمل بیشتر
۲۳	نشاید هیچ مزد ناکرده کار	۲۳	یکے باز پس خائن شرمسار
۲۴	تنوع چنین گرم و نان و زنه	۲۴	بهرل تا بدندان برد پشت دست
۲۵	که مستی بود تخم ناکاستن	۲۵	بدانی که غله برداشتن

حکایت

۱	گرفت از جهان گنج غارے مقام	۱	خرومند موی در اقصا شام
۲	بگنج قناعت قرو رفت پاک	۲	بصبرش دزدان گنج تار یک جا
۳	که در می نیاید بدرها سرش	۳	بزرگان نهادند هم برورش
۴	بدر یوزه از خویشن ترک آذ	۴	تمنا کند عارف پاکباز
۵	بخواری بگرداندش ده بده	۵	چو هر ساعتش نفس گوید بده
۶	یکے مرزبان بستمگار بود	۶	دران مرز کین پیر هشار بود

(۱) که اچاودان باندن امید نیست

(۲) که اسیم وزیر ماند و گنج و مال

(۳) و دلاش گس که خیرے بماند روان

(۴) بزرگی گز و نام نیکو بماند

(۵) اگر عاود خست کرم پروری

(۶) کرم گن که فردا گردیوان نمند

(۷) یکے را که حسن عمل بیشتر

(۸) یکے باز پس خائن شرمسار

(۹) بهرل تا بدندان برد پشت دست

(۱۰) بدانی که غله برداشتن

(۱۱) گرفت از جهان گنج غارے مقام

(۱۲) بگنج قناعت قرو رفت پاک

(۱۳) که در می نیاید بدرها سرش

(۱۴) بدر یوزه از خویشن ترک آذ

(۱۵) بخواری بگرداندش ده بده

(۱۶) یکے مرزبان بستمگار بود

(۱۷) خرومند موی در اقصا شام

(۱۸) بصبرش دزدان گنج تار یک جا

(۱۹) بزرگان نهادند هم برورش

(۲۰) تمنا کند عارف پاکباز

(۲۱) چو هر ساعتش نفس گوید بده

(۲۲) دران مرز کین پیر هشار بود

۷	کے ہر ناتوان را کہ دریافتے	۷	بسر پنجگی پنجه بر تافتے
۸	جهان سوز و برحمت و خیرہ کش	۸	ز تلخیصِ رُوبے جہانے ترش
۹	گر و ہے بر فتنہ زان ظلم و عار	۹	بہر دند نام بدش در دیار
۱۰	گر و ہے بماندند مسکین و آیش	۱۰	پس چرخہ نفسین گرفتند پیش
۱۱	یہ ظلم جایی کہ گرد و دراز	۱۱	نہ بینی لب مردم از خندہ باز
۱۲	بیدار شیخ آمدے گاہ گاہ	۱۲	خدا دوست درے نہ کرے نگاہ
۱۳	بلک نوبتے گفتش لے نیکیخت	۱۳	بنفرت ز ماد کش رُوبے سخت
۱۴	مرا با تو دانی سر دوستیت	۱۴	ترا دشمنی با من از بہر حسیت
۱۵	گر فتنم کہ سالار کشور نیم	۱۵	بعزت ز درویش کمتر نیم
۱۶	نگویم فضیلت نهم بر کسے	۱۶	چنان باش یا من کہ باہر کسے
۱۷	شنید این سخن عابد ہوشیار	۱۷	بر آشت گفت لے بلک ہوشیار
۱۸	و خودت پریشانی خلق از دست	۱۸	ندارم پریشانی خلق دوست
۱۹	تو با آنکہ دشمن دوستم دشمنی	۱۹	نہ پندار مت دوستدار منی
۲۰	گر آفتد ہی دوستی با مننت	۲۰	مکن آنکہ دار و خدا دشمنت
۲۱	خدا دوست را اگر بدتر ندوست	۲۱	نخواہد شدن دشمن دوست دوست
۲۲	عجب دارم از خوابان سنگدل	۲۲	کہ خلقے نجسند از دست گدل
۲۳	آلا کہ ہنر داری و عقل و ہوش	۲۳	بفضل و ترحم میان بند و کوش

نه بینی که چون با هم آیند مورد ۲۲ ز شیران جنگی برآرند شور

### گفتار در ترجم نمودن بر زیر دوستان

۱	که بر یک نمط می نماید جهان	۱	همه از در مندی مکن بر کمان
۲	که گرد دست یابد بر آید هیچ	۲	سهر بخشد نا توان بر پیچ
۳	چو پیر شد ز زنجیر محکم ترست	۳	نه موی ز ابریشم کمترست
۴	که عاجز شوی چون در آئی ز پله	۴	مهر گفتمت پاپه فردم ز جله
۵	خزینہ تھی بر کہ لشکر برنج	۵	دل دوستان جمع بهتر کہ گنج
۶	که افتد که در پایش اُفتی بسے	۶	میندا ز در پائے کار کسے
۷	که روزے توانا تر از مے شوی	۷	تحمّل کن اے نا توان از قوی
۸	سلامت به تسلیم ولین بهترست	۸	چو بینی کہ جاہل بکین اندرست
۹	کہ بازو بے ہمت بہ از دست زور	۹	بہمت برآر از شستیزندہ شور
۱۰	کہ دندان ظالم بخوابند کُشد	۱۰	لب خشک مظلوم را گو بچند
۱۱	چہ داند شب پاسبان چون گذشت	۱۱	ببانگ دہل خواہ بیدار گشت
۱۲	نشوز و دش بر بخت ریش	۱۲	خورد کاروائے غم بار خویش
۱۳	چو افتاده بینی چہ راستی	۱۳	گرفتہ مگر افتادگان نیستی
۱۴	کہ مستی بود زین سخن در گذشت	۱۴	برینست بگویم یکے سر گذشت

۱۱۰ کرم

۱۱۰ کرم

## حکایت

۱	چنان قحط سالے شد اندر عشق	۱	که یاران فراموش کردند عشق
۲	چنان آسمان بر زمین شد بخیل	۲	که لب تر نکردند زرع و بخیل
۳	بخوشید سر چشمه های قدیم	۳	نماند آب جز آب چشم یتیم
۴	نبودے بجز آه بیوه زنے	۴	اگر بر شدے دود از روزنے
۵	پودر ویش بے برگ دیدم خرت	۵	قوی بازوان مست در مانده سخت
۶	نه بر کوه سبزی نه در باغ شمع	۶	نمخ بوستان خور و مردم نمخ
۷	دران حال پیش آدم دوستے	۷	ازو مانده بر استخوان پوستے
۸	شگفت آدم کو قوی حال بود	۸	حسد و تدا جاه وزر و مال بود
۹	بدو گفتم آے یار پاکیزه خوسے	۹	چه در ماندگی پشت آدم گوسے
۱۰	بغضت بر من که عقلت کجاست	۱۰	چو دانی و پرسی سوا لست خطاست
۱۱	نه بینی که سختی بغایت رسید	۱۱	مشقت بحد نهایت رسید
۱۲	نه باران همی آید از آسمان	۱۲	نه بر می زود دود و دمنه یاد خوان
۱۳	بدو گفتم آخر ترا باک نیست	۱۳	گشدر هر جای که تریاک نیست
۱۴	مگر از نیستی دیگرے شد هلاک	۱۴	ترا هست بطراز طوفان چه باک
۱۵	نگه کرد رنجیده در من فقیه	۱۵	نگه کردن عالم اندر سفیه
۱۶	که مردار چه بر ساحلے رفیق	۱۶	نیاساید از دوستان غریق

(۱) اگرچه بکثرت قوی حال بود (۲) مانده بخرک -  
 (۳) بخت بد -  
 (۴) کشتی طوفان -  
 (۵) نیاساید از دوستان -



۱۷	من از بینوایان نیم روزه زرد
۱۸	نخو آید که بید خرد مندریش
۱۹	بجز اندر چه ز ریش اینم
۲۰	عنقش بود عیش آن تند رست
۲۱	یکه را دل از تن درستان منم
۲۲	چو بینم که درویش مسکین نخورد
۲۳	یکه را بر ندان در شش و ستان
۱۷	غم بینوایان دلم خسته کرد
۱۸	نه بر عضو و دم نه بر عضو خویش
۱۹	چو ریش به بینم بلرز دتم
۲۰	که باشد به پهلوی بیمار رست
۲۱	چو ریش به بیند به لرزد تم
۲۲	بکام اندرم لقمه زهر است دورد
۲۳	کجا ماندش عیش در بوستان

(۱) نخو آید

(۲) بری

## حکایت

۱	شبه دو خلق آتش بر فروخت
۲	یکه شکر گفت اندران خاک دود
۳	جهان دیده گفتش آس بوالهوس
۴	پسندی که شهر به بسوزد بنار
۵	بجز سنگدل که کند معده تنگ
۶	توانم خود آن لقمه چون میخورد
۷	مگو تند رستت رنجور دار
۸	سبک است پنه چو یاروان بمنزل رند
۹	دل پادشاهان شود بارکش
۱	شنیدم که بغداد نیستی بسوخت
۲	که دکان مارا اگر ندی بنود
۳	ترا خود غم خویش تن بود و بس
۴	و گر چه سرایت بود بر کنار
۵	چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
۶	چو بیند که درویش خون میخورد
۷	که می چید از غصه رنجور دار
۸	نخسید که و ماندگان دیس لاند
۹	چو بیند در گل خیز خوار گش

(۳) سنگدل

۱۰	اگر در سراپای سعادت کس است	ز گفتار سعدیش حرفه لبس است
۱۱	همینست بسند است اگر بشنوی	اگر غار کاری سمن ندر وی
گفتار در عدل و ظلم و ثمره هر کدام		
۱	خبر داری از خسروان عجم	که کردند بر زیر بوستان بستم
۲	نه آن شوکت و پادشاهی ماند	نه آن ظلم بر روی مستانی ماند
۳	خطائے که از دست ظالم رفت	همان ماند و او یا منتظالم رفت
۴	خنگ روز محشر تن داد اگر	که در سایه عرشش دارد مقر
۵	بقوے که نیکی پسند و خداے	و بدخسرو عادل و نیک رایے
۶	چو خواهد که ویران کند عالمے	نهد ملک در پیچّه طالعے
۷	سگالند از و نیکمزدان حذر	که خشم خدا نیست بیدادگر
۸	بزرگی از ودان و منت شناس	که نایل شود نعمت ناسپاس
۹	نه خود خوانده در کتاب تحسید	که در شکر نعمت شود بر مزید
۱۰	اگر شکرگوی برین ملک و مال	بمالے و ملکه رسی بے زوال
۱۱	وگر جور در پادشاهی کتی	پس از پادشاهی که الهی گیتی
۱۲	حر است بر پادشاه خواب خوش	چو یارست خصیت از تنی آتش
۱۳	میز از راعے یک حسره	که سلطان شایسته است حامی نگه
۱۴	چو بر خاش بیتنه و بیداد ازو	شیلان نیست گرگ است فریاد ازو

چون بخوشی از بوستان

- میران -

- چو بر خاش -

بدانجام رفت و بداندیشه کرد ۱۵ که بازیردستان جفا پیشینه کرد  
نخواهی که نفرین کنند از پست ۱۶ نیکو باش تا بدنگوید کسرت

## حکایت

۱	شنیدم که در مرز از باختر	برادر دو بودند از یک پدر
۲	سپه دار و گردنکش و پلتن	نکور و دانا و شمشیر زن
۳	پدر هر دو را ستمگین مر و یافت	طلبگار جولان و نادر یافت
۴	رفت آن زمین را دو قسمت نهاد	هر یک پسران نصیب بداد
۵	مبادا که بر یکدگر سرکشند	به پیکار شمشیر گین برکشند
۶	پدر بعد از آن روزگار شمرد	بجان آفرین جان شیرین سپرد
۷	آجیل بگسلاندش طناب ابل	و قاتش فرو بست دست عمل
۸	مقرر شد آن مملکت بر دوشاه	که حجت و مر بود گنج و سپاه
۹	بحکم نظر در پی افتاد خویش	گرفتند هر یک یک راه پیش
۱۰	یکه عدل تانام نیکو برود	یکه ظلم تا مال گردد آورد
۱۱	یکه عاطفت سیرت خویش کرد	درم داد و تیمار درویش کرد
۱۲	بن کرد و نمان و او و شکر نواخت	شب از بهر درویش شجانه ساخت
۱۳	خزاین تهی کرد و بر کرد خویش	چنان که خلائی بهنگام عیش
۱۴	بگردان شد به بانگ شادی چوید	چو شیر از در عهد بوبکر عهد



۲۲	نکر دانچه نیکانش گفتند کن	چو بختش نگون بود در کاف کن
۲۳	تو بر خور که بیداد گر بر خور د	چو گفتند نیکان بران نیکم د
۲۴	که در عدل بود آنچه در ظلم حُبت	گانش خطا بود و تدبیر است

## حکایت

۱	خداوند بستان نگه کرد و دید	یکه بر سر شلخ و بن می برید
۲	نه باسن که با نفس خود می کند	بگفتا گراین مرد بد می کند
۳	ضعیفان میفکن بکتف قوی	نصیحت بی لایست اگر بشنوی
۴	گدائے که پیشیت نیز زد و جے	که فردا بد او بر د خسر وے
۵	مکن دشمن خویش تن کمترے	چو نهماهی که فردا کوئی مہترے
۶	بگیر و بکین آن گدا دامن	که چون بندر دیر تو این سلطنت
۷	که گر بگفتند دست شوی شمسار	مکن نجیب از تا تو انان بدار
۸	بیفتادون از دست افتادگان	که ز شست در چشم آزادگان
۹	بفرز اگلی تاج بردند و تخت	بزرگان روشن دل نیک بخت
۱۰	و گر راست خواهی ز سعدی شنو	بدنباله راستان کج مرد

دین

دود

## گفتار در سبکباری اهل فقر

۱	که آیین تراز ملک درویش نیست	که بجا ہے از سلطنت پیش نیست
---	-----------------------------	-----------------------------



۳	اگر لعل کس در نهاد تو نیست	چنین گوهر و سنگ خارا یک است
۴	غلام گفتم که یار شایسته تویی	که نفعت در آهمن و سنگ یوے
۵	چنین آدمی مرده به ننگ را	که بروے فضیلت بود سنگ را
۶	نه هر آدمی زاده از دود است	که دوز آدمی زاده بد به است
۷	پوست از دود انسان صاحبی	نه انسان که در مردم افتد چو دود
۸	چو انسان نداند بجز خورد و خواب	که اش فضیلت بود بر دواب
۹	سوار لگون بخت بے راه رو	پیاده برستن بر دزو گر و
۱۰	کسی دانه نیکم روی نه کاشت	کزو خرمین کام دل بر داشت
۱۱	نه هرگز شنیدیم در عمر خویش	که بد مرد را نیکی آمد به پیش

## حکایت

۱	گراز بے بچا ہے در افتاده بود	که از هول او شیر ز ماده بود
۲	بداندیش مردم بجز بدندید	بیفتاد و جانستراز خود ندید
۳	همیشه ز فریاد و زاری خفت	یکے بر سرش کوفت سنگ گشت
۴	تو هرگز رسیدی بفریاد کس	که می خواهی امروز فریاد رس
۵	همچنین نامرد می کاشتی	بین لاجرم بر که برداشتی
۶	که بر جان ریش نهاده هستی	که دلمه از ریشیت بنالده هستی
۷	تو مارا همی چاه کندهی بر راه	بسر لاجرم در قنادی بچاه

۸	دو کس چچکند از پیے خاص دعا	یکه نیک محضر دگر رشت نام
۹	یکه تا کند تشنه را تازه طلق	دگر تا بگردن در افتند خلق
۱۰	اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیاید دگر انگور بار
۱۱	نه پس دارم اے درخزان کشته جو	که گندم ستانی بوقت درو
۱۲	درخت ز قوم از بجان پروری	میستد از هرگز کز و بر خوری
۱۳	رطب ناور و چوب خرز زهره با	چشم افکنی بر همان چشم دار

## حکایت

۱	حکایت کنند از یکه سیکرد	که اکرام حجاج یوسف نکرد
۲	بهرنگ دیوان نگه کردین	که لعلش بیند از خویش هرگز
۳	چو حجت منانده جفا جوے را	بهر خاش در هم کشد روے را
۴	بخندید و بگریست هر دو خداے	عجب ماند سنگین دل تیره رایے
۵	چو دیدش که خندید و دیگر گریست	بهر سید کین خنده و گریه صیت
۶	بگفتا همی سرگرم از روزگار	که طفلان بیچاره دارم چهارم
۷	همی خندم از لطف یزدان پاک	که مظلوم رستم نه ظالم خجاک
۸	یکه گفتش اے نامور شهریار	مکن درست ازین پیر و دهقان بدار
۹	که خلق بدو تمکین دارند و پیشیت	روایت است خلقه بیگبار گشت
۱۰	بزرگی و عفو و کرم پیشه کن	ز خردان اطفالش اندیشه کن

دکتر نیک بے دست ازین پیر صالح بدار ازین مرد دهقان بدار چه خواهی ازین پیر بس دست دار



۱۱	مگر دشمن خاندانِ خودی	که بر خاندانِ پند می بدی
۱۲	هند از لهما بدایِ توریش	که رو و پسین آیدت خیر پیش
۱۳	تختتِ مظلوم ز آتش ترش	ز دو و دل صبحگاهش ترس
۱۴	ترشی که پاک اندر و لے شبی	بر آرد ز سوز جگر یار بے
۱۵	بجو دچنان بروی افتادند	که حجاج را دستِ حجت بست
۱۶	نه ایلیس بد کردنیکی ندید	بر پاک نماید ز تخم پلید
۱۷	مدر پر و کس بهنگام جنگ	که یاشد ترا نیز در پرده ننگ
۱۸	مزن بانگ بر شیر مردان درشت	چو باد کون بر نیایی بهشت
۱۹	شنیدم که نشنید و خوش بخت	ز فرمان داور که داند گر بخت
۲۰	بزرگ دران فکر آن خفت	بخواه اندرش و بد و درویش
۲۱	و سببش برین سیاست فراند	عقوبت برو تا قیامت بماند

### حکایت

۱	یکه پند میداد فرزندان را	نگهدار پند خردمند را
۲	مکن جور بر خردگان آینه پیر	که یک روزت اُفتد بزرگی ز پیر
۳	مکن ترسی اے اگر گشتناقص خرد	که روزی پلنگیت برهم درو
۴	بخر دی درم زویر سه پنج بود	دل زیر دستانِ زمین رنج بود
۵	بخر درم یک مشت زور آوران	مگر درم دگر زور بر آوران

## گفتار

۱	حرام است بر چشم سالار قوم	اللاتا بغفلت نخسبی که نوم
۲	بترس از زبردستی روزگار	غم زیر دستان بخور زینهار
۳	چو داور کوئے تلخست دفع من	فصلیحت که خالی بود از غرض

## حکایت درین معنی

۱	که بیماری رشته کردش چو دوک	یکه را حکایت کنند از ملوک
۲	که می برد بر کتر بنیان حسد	چنانش در انداخت ضعف جسد
۳	چو ضعف آمد از بنیته کتر است	که شاه ارچه بر عرصه نام آور است
۴	که عمر خرداوند جاوید باد	ندیکه زمین ملک بوسه داد
۵	که از یار سایان چنوکے کم است	دین شهرم دوسه مبارک دم است
۶	که مقصود حاصل نشد در نفس	نبردند پیشش مهتات کس
۷	که حجت رسد ز آسمان بزمین	بخوان تا بخواند دعائے برین
۸	بخوانند پیبر مبارک قدم	بفرمود تا هسته ان خدم
۹	که در رشته چون بود غم پای بند	بگفتا دعائے کن اے هو شمنند
۱۰	به تندی بر آورد بانگ زهرشت	شنید این سخن پیر خم بود کشت
۱۱	بجوشد و بجشایش حق نگر	که حق مهربان است بر دادگر

در چهارمائی شش است

۱۲	دعای منت کے شود سو دند	۱۲	اسیران منعلوم در چاہ و بند
۱۳	تو نا کردہ بر خلق بخشایش	۱۳	کجا بینی از دولت آسایش
۱۴	بہایت عذر خطا خواستن	۱۴	پس از شیخ صلاح دعا خواستن
۱۵	کجا دست گیرد دعای منت	۱۵	دعای ستم دیدگان در پیشت
۱۶	شنید این سخن شهر یا عجم	۱۶	ز خشم و خجالت بر آئیم
۱۷	بر خجید و پس بادی خویش گفت	۱۷	چرخ حقست این کہ درویش گفت
۱۸	بفرمود تا ہر کہ در بند بود	۱۸	برویش کنند اندران حال زود
۱۹	جہان دیدہ بعد از دور کعت نماز	۱۹	بداور بر آورد دست نیاز
۲۰	کہ اسے بر فرازند آسمان	۲۰	بجنگش گرفتہ بہ صلحش بیان
۲۱	ولی همچنان بر دعا داشت دست	۲۱	کہ شش سر بر آورد بر پایے جہت
۲۲	تو گفتی ز شادی بخوابد پرید	۲۲	چو طائوس چون رشتہ در پاندید
۲۳	بفرمود گنجینہ و گوہر شش	۲۳	فشاندند در پایے وز بر سر شش
۲۴	از انجملہ دامن بیفشاند و گفت	۲۴	حق از بہر باطل نشاید نہفت
۲۵	مرو با سر رشتہ بار دیگر	۲۵	مسدا کہ دیگر زندہ رشتہ سر
۲۶	چو بارے فتاوی نگہ دار پایے	۲۶	کہ یک بار دیگر تلفزد و زجاے
۲۷	ز سعدی شنو کہین سخن راست	۲۷	نہ ہر بارے افتادہ بر خامست
گفتار		گفتار	
۱		۱	
جہان لے پس ملک جاویدیت		ز دنیا و فاداری اُمید نیست	

بہایت  
عذر خطا  
خواستن

بفرمود  
تا ہر کہ  
در بند  
بود

کہ شش  
سر بر  
آورد  
بر پایے  
جہت

بفرمود  
گنجینہ  
و گوہر  
شش

۲	سرمه سلیمان علیه السلام	نبر باور فتنه سحرگاه و شام
۳	خنک آنکه یادانش و دار وقت	با خسر ندیدی که بر باد رفت
۴	که در بند آسایش خلق بود	کسی زین میان گوی دولت نبود
۵	نه گرد آوریدند و بگذاشتند	بکار آمد آنها که برداشتند

## حکایت

۱	سپه تاخت بر روزگارش اخل	شنیدم که در مصر سیب اخل
۲	چو خور زرد و شد پس غماند زرد	جانش بر تخت از رخ و لفرور
۳	که در طب ندیدند دار و سیهوت	گزیدند فرزانگان دست فوت
۴	بجزر ملک فرمانده لایزال	همه تخت و ملکه پذیرد زوال
۵	شنیدم که میگفت در زیر لب	چو نزدیک شد روز عمرش شب
۶	چو حال یمن بود چیزه نبود	که در مصر چون من غریبه نبود
۷	بر فقم چو بیچارگان از سرش	جهان گرد گردم خوردم برش
۸	جهان از پی خویشتن گرد کرد	پستیده رانے که بخشید و خورد
۹	که هر چه از تو ماند در نیست و بیم	درین کوشش تا با تو ماند مقیم
۱۰	یکه دست کوتاه و دیگر دراز	کنده خواجه بر بستر جان گداز
۱۱	که دهشت زبانش ز گفتن بیست	دران دم ترا می نماید بدست
	دگر دست کوته کن از ظلم و آذ	که دستے بخود و کرم کن و راز

لغت  
پنداریان  
لغت  
نوعی و احوال

۱۳	دگر کے برآری تو دست از کفن	مکوننت کہ دستت خارے بکن
۱۴	کہ سر بر نداری ز بالین گوہ	بتابد بے ماه و پروین و پور

## حکایت

۱	کہ گردن بالونند بر می فراشت	قول ارسلان قلعه سخت داشت
۲	پوز لفت عروسان تیش پیچ پیچ	نه اندیشه از کس نه حاجت پیچ
۳	کہ بر لاجوردی طبق میخند	چنان قادر افتاد در روضه
۴	بنزدیک شاه آمد از راه دور	شنیدم کہ مرد سے مبارک حضور
۵	هنرمند سے آفاق گردیده	حقایق مشغول سے جهان دیده
۶	ولیکن نپندار مش محکم است	بخندید کیکن قلعه خرم است
۷	دے چند بودند و بگذاشتند	نه پیش از تو گردن کیشان داشتند
۸	درخت امید تر ابر خورند	نه بعد از تو شاہان دیگر بر بند
۹	دل از بند اندیشه آزاد کن	ز دیوان و ملک پدیر یاد کن
۱۰	کہ بر یک پیشکش تصرف نمایند	چنان روزگارش بکنجے نشانند
۱۱	امیدش بفضل خدا ماند پس	چو نومید ماند از ہر چیز و کس
۱۲	کہ ہر مرد سے جاسے دیگر کس است	بر مرد و ہشیار دنیا خس است

## حکایت

۱	بگری کہ اسے دولت ملک ہم	چنین گفت شوریدہ در غم
---	-------------------------	-----------------------

۱۰۱۰

۲	اگر ملک برجم بماندے و بخت	۲	ترا کے میتر شدے تاج تخت
۳	اگر گنج قارون بدست آوری	۳	خاندانگر آنچہ بخشی بری

## حکایت

۱	چو الپ ارسلان جان بجا بخش داد	۱	پسر تاج شاہی بسر برنساد
۲	بہ تربت سپردندش از تاج گاہ	۲	نہ جائے نشستن نہ آماج گاہ
۳	چنین گفت دیوانہ ہوشیار	۳	جو پیش پسر روزہ دیگر سوار
۴	زہے ملک دوران سرور شیب	۴	پدر رفت و پاسے پسر در کعب
۵	چنین است گردیدن روزگار	۵	سنگ سیر بد عہد تاپا پیدار
۶	چو دیرینہ روزے سر آرد عہد	۶	جوان دوکتے سر بر آرد ز مہد
۷	منہ پر جان دل کہ بیگانہ است	۷	چو مضرب کہ ہر روز در خانہ است
۸	نہ لائق بود عیش بادلیہ	۸	کہ ہر بادادش بود شوہرے
۹	نکوئی کن سال چون دہ سرت	۹	کہ سال دگر دیگرے دہ خدات
۱۰	کسے را کہ گنج است و فرمان جیش	۱۰	جہاندار ی و شوکت و کام عیش
۱۱	گرش میرت خوب و زیبا بود	۱۱	ہمہ وقت عیشش مہیبا بود
۱۲	دگر روز مسندی کند بر فقیر	۱۲	ہمیں پنجر وزشش بود دواز و گیر
۱۳	چو فرعون کہ ترک تباہی نکرد	۱۳	بجز تائب گورش ہی نکرد

دلت زہے دولت و ملک سرور شیب۔

## حکایت

۱	گرفتے خر و ستانی پر زور	۱	بزرگے جفا پیشہ در حد غور
۲	بروزے دو مسکین شدند تے تلف	۲	خران زیر بار گران بے تلف
۳	بہند بردل تنگ درویش بار	۳	چو منعم کند برفلہ را روزگار
۴	کند خاک و غاشاک بر بام پست	۴	چو بام بلندش بود خود پرست
۵	برون رفت بیداگر شریار	۵	شنیدم کہ بارے بعزم شکار
۶	شیش در گرفت از حشم دور ماند	۶	نگاہ بد بینال صیدے براند
۷	بنیداخت ناکام شب دروہر	۷	بہتہ انداشت روعے رہے
۸	توانا دزور آورد بار بر	۸	خرے دید پویندہ و کارگر
۹	چنان نیز دیش کا ستخوان می شکست	۹	یکے مرد گردا ستخوانے بدست
۱۰	ز حد رفت جورت برین ہیزمان	۱۰	شنشہ بر آشت گفت ای جوان
۱۱	بر اقادہ زور آز مائی کن	۱۱	چو زور آوری خود نمائی کن
۱۲	یکے بانگ بر یادشہ زد بہ قول	۱۲	پسندش نیامد فرومایہ قول
۱۳	برو چون ندانی پس کار خویش	۱۳	کہ بہودہ نگر فتم این کار پیش
۱۴	چو دایینی از مصلحت دور نیست	۱۴	بساکس کہ پیش تو معذور نیست
۱۵	بلغتا بگو تا چہ بینی صواب	۱۵	بلکہ را درشت آمد از وی خطا
۱۶	نہستی ہما تاکہ دیوانہ	۱۶	کہ پندارم از عقل بیگانہ

دل

ساز

پیاپی

بیشاد

نوٹ (۱) شنیدم کہ از بادشاہان غور چہ یکے بادشاہ خر گرفتے بزور

۱۷	بخندید گایے ترک نادان خموش	۱۷	مگر حال حضرت نیامد بگوش
۱۸	نه دیوانه خواند کس اورانه مست	۱۸	چرا کشتی ناتوانان شکست
۱۹	جهان جوئے گفت ای ستمکار	۱۹	چه دانی که حضرت آں برای چه کرد
۲۰	دران بحر فردے جفا پیشه بود	۲۰	که دلمها از بحر اندیشه بود
۲۱	چرا زکر و ابر او پند خروش	۲۱	جهان ز دوستش چو دریا بگوش
۲۲	پس آن راز بهر مصالح شکست	۲۲	که سالار ظالم نگیرد دست
۲۳	شکسته متاعی که در جزیرت	۲۳	ازان به که در دست دشمن دست
۲۴	بخندید و بهقان روشن ضمیر	۲۴	که پس حق بدست منت لے امیر
۲۵	نه از جمل می بشکنم پاپے خمر	۲۵	که از جور سلطان بهیاد گر
۲۶	خراین جای که لنگ و بیمار کش	۲۶	ازان به که پیش ملک بار کش
۲۷	تو آن را نگوئی که کشتی گرفت	۲۷	که چون تا ابد نام زشتی گرفت
۲۸	تفکر چنان ملک و دولت که ماند	۲۸	که شمعیت برو تا قیامت ماند
۲۹	ستمگر جفا بر تن خویش کرد	۲۹	نه بر زیر دستان درویش کرد
۳۰	که فردا دران محفل نام و ننگ	۳۰	بگیرد گریبان دریش بچنگ
۳۱	بند بار آواز بر گردنش	۳۱	نیار دس از عار بر گردنش
۳۲	گرفتم که خبر بارش اکنون کشد	۳۲	دران روز بار خزان چون کشد
۳۳	گر انصاف پرستی بد اختر کس است	۳۳	که در راحتش ریخ دیگر کس است

دکتر دیو  
عالمه مشهوره

گمبیر

بنا که در کجاست  
بنا که در کجاست  
بنا که در کجاست



۳۲	که شادیش در رخ مردم بود	۳۲	همین بخیر و زشت تقسم بود
۳۵	که خستند از مردم آزرده دل	۳۵	اگر بر نه خیزد به آن مرده دل
۳۶	به بخت اسب سر بر بند زین خفت	۳۶	نه این جمله بشتید و چیز نگفت
۳۷	ز سودا و اندیشه خواش نبود	۳۷	همه شب ز بیداری اختر شمرد
۳۸	پریشانی شب فراسوش کرد	۳۸	چو آواز مرغ سحر گوش کرد
۳۹	سحر که بخت اسب بشناختند	۳۹	سواران همه شب بزرگ ناختند
۴۰	پیاده دویدند بیکر سپاه	۴۰	در آن عرصه بر اسب دیدند شاه
۴۱	چو دریاشد از موج لشکر زمین	۴۱	بخدمت نهادند سر بر زمین
۴۲	بخوردند و مجلس بیاراستند	۴۲	بزرگان تشستند و خوان خوانند
۴۳	ز دهقان دو شینه یاد آمدش	۴۳	چو شور و طرب در نهاد آمدش
۴۴	بخواری فکندند در پای خفت	۴۴	بفرمود خستند و بستند سخت
۴۵	ندانست بیچاره روستی گریز	۴۵	سینه دل بر آه بخت شمشیر تیز
۴۶	بگفت آنچه گردید در خاطرش	۴۶	شمر دان دم از زندگی آخرش
۴۷	قلم راز بانس روان تر بود	۴۷	نه بینی که چون کار و بر سر بود
۴۸	به بیایکی او تیر و ترکش بر خیت	۴۸	چو دانست که خصم نتوان گریخت
۴۹	نشاید شب گور در خانه خفت	۴۹	سر نا امید ی بر آورد و گفت
۵۰	همه عالم آواره جور شست	۵۰	ز نامهربانی که در دور شست

در کوه در ده محال خفتند -

۵۱	نه من کردم از دست بخت نگیرد	که خلق ز خلق یک گشته گیر
۵۲	عجب که منت بر دل آمد و رفت	بکش گر توانی همه خلق گشت
۵۳	و گزینخت آمد نگویش ز من	با نصاف پنج نگویش بکن
۵۴	ترا چاره از ظلم برگشتن است	نه بیچاره بیگنه گشتن است
۵۵	چو سیداد کردی تو فتح مدار	که نامت به نیکی رود در دیار
۵۶	ندانم که چون خسپت دیدگان	نه خفته ز دستت سرخ دیدگان
۵۷	بدان که ستوده شود پادشاه	که خلقش ستایت در بارگاه
۵۸	چه سود آفرین بر سر آنجن	پس چرخه فقرین کنان پرزن
۵۹	گرفت این سخن شاه ظالم بگوش	ز سر مشی غفلت آمد بهوش
۶۰	دران ده که طالع نمودش بهی	دهی را بخشید به ماند بهی
۶۱	بیاموزی از عالمان عقل و فقه	نه چند آنکه از جاهل عیب جوئے
۶۲	ز دشمن شنو سیرت خود که دوست	هر آنچه از تو آید بچشمش نگوست
۶۳	ستایش سرایان نه یار تو اند	ملاست کنان دوستدار تو اند
۶۴	ترش روی بهتر کند سرزنش	که یاران خوش طبع شیرینش
۶۵	ازین نصیحت نگوید گزست	و گر عاقل یک اشارت بگست
حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر		
۱	شنیدم که از نیکم دے فقیر	دل آزرده شد پادشاه بے کبیر

۲	مگر بربان نش حقے رفت برود	۲	ز گردنکشی برودے آشفته بود
۳	بزدان فرستادش از بارگاه	۳	که زور آزمایست بازو شاه
۴	دیاران یکے گفتش اندر نفست	۴	مصلح بنود این سخن گفت گفت
۵	رسانیدن امر حق طاعت است	۵	ز زندان نترسم که یکساعت است
۶	همان دم که در خفیه این راز رفت	۶	حکایت بگوشش ملک باز رفت
۷	بخشد بد کو طریق پیوده برود	۷	ندانم که خواهد دران جیس مرود
۸	غلامی بدرویش برد این پیام	۸	بگفتا بخسرو گویا اے غلام
۹	که دنیا همین ساعتی پیش نیست	۹	مرا با رغم بردل ریش نیست
۱۰	نه گرد سنگیری کنی خسترم	۱۰	نه گرسه بری در دل آید غم
۱۱	ترا اگر سپاه هست و فرمان رنج	۱۱	مرا اگر عیال است و حرمان رنج
۱۲	بدرواز و مرگ چون در شویم	۱۲	بیک هفته با هم برابر شویم
۱۳	نمونه دل برین دولت پیخ روز	۱۳	تن خویشتن را با آتش مسوز
۱۴	نه پیش از تو پیش از تو انداختند	۱۴	به بید او کردن جهان سوختند
۱۵	چنان زی که ذکر تجسین کنند	۱۵	چو مردی نه برگور نفرین کنند
۱۶	نیاید بر رسم بد آئین نهاد	۱۶	که گویند لعنت بران کین نهاد
۱۷	و گر بر سر آید خداوند زور	۱۷	نه زیرش کند عاقبت خاک گور
۱۸	بفرمود و لشنگ روس از جفا	۱۸	که بیرون کنندش زبان از قفا

چنیں گفت مرد حقایق شناس	ازین ہم کہ گفتی ندارم ہراس
من از بے زبانی ندارم غے	کہ دامنہ کہ ناگفتہ داند ہے
اگر بیوائی برم درستم	اگر م عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نو بہت ماممت	اگر ت نیکو روزی بود عاقبت

### حکایت زور آزمای تنگدست

یکے مشت زن بخت روزی شدت	۱	نہ اسب شامش مہیا نہ چاشت
ز جو بہ شکم گل کشیدہ پشت	۲	کہ روزی محالست خوردن پشت
مدام از پریشانی روزگار	۳	دلش محنت آلود و تن سوگوار
گش جنگ یا عالم خیرہ کش	۴	کہ از بخت شوریدہ رویش ترش
کہ از دیدن عیش بیش خلق	۵	فرو میشدے آب تلخ بخلق
کہ از کار آشفتہ بگریستے	۶	کہ کس دید ازین صعب تر بچستے
کساں شدند نوشند و مرغ و برہ	۷	مار و بے ناں می نہ بیند ترہ
گر انصاف پرستی نہ نیکو ستاین	۸	بر ہنہ من و گر بہ را پو ستاین
در بلخ ار فلک شیوہ ساختے	۹	کہ گنجے بدست من انداختے
مگر روزگار سے ہوس راندے	۱۰	ز خود گرد محنت بیفشان دے
شنیدم کہ روزے زینے بکافت	۱۱	عظام ز خندان پوشیدہ یافت

۱۲	بناک اندر شش عقد بگینختہ	۱۲	گہر ہائے دندان فرو ریختہ
۱۳	وہاں سبزیاں بند میگفت دراز	۱۳	کہ اسے خواجہ باینوائی بساز
۱۴	چو اینست حال دہن زیر گل	۱۴	شکر خورده انگاریا خون دل
۱۵	غم از گردش روز گاراں ملار	۱۵	کہ بیجا بگردو بے روزگار
۱۶	بہاں لحظہ کیں خاطرش روکداد	۱۶	غم از خاطرش رخت یکسو نہاد
۱۷	کہ اسے نفس بے دیندیش	۱۷	بکشد یار تیمار خود را بکشد
۱۸	اگر بندہ بار بر سر بند	۱۸	وگرہ سر باوج فلک بر بند
۱۹	دراں دم کہ حالش دگرگون شود	۱۹	برگ از سرش ہر دو سیرول شود
۲۰	غم و شلوانی نماند و لیک	۲۰	جزا بے عمل ماند و نام فیک
۲۱	کرم پایے وارد نہ دیہم و تخت	۲۱	پیدہ کرتو ایں ماندے نیکبخت
۲۲	مکن تکیہ بر ملک و جاہ و چشم	۲۲	کہ پیش از تو بود است بعد از تو غم
۲۳	زرافشاں چو دنیا بخواہی گذاشت	۲۳	کہ سعدی زرافشاں گذر نہ داشت

## حکایت در اغماض از پند تابل و اعراض از صفا جمل

۱	حکایت کنند از جفا گسترے	۱	کہ فرمایدی داشت بر کشورے
۲	در ایام اور در مردم چو شام	۲	شب از بیم او خواب سر دم حرام
۳	ہمہ روز نیگاں از و در بلا	۳	شب دست پاکاں از و بر دعا

۴	گرد ہے پر شمع آں روزگار	۴	زدست ستمگر گریستن زار
۵	کہ اسے پیر دانائے فرخنده راے	۵	بگو ایس جوان را ترس از خدایے
۶	بگفتا در بیخ آمد م نام دوست	۶	کہ ہر کس نہ در غور پیغام دوست
۷	کیسے را کہ مینی ز حق بر گراں	۷	منہ پاوے ایچو اجہ حق در میاں
۸	حقت گفتم آے خسرو نیکائے	۸	تو اں گفت حق بیش مر و خداے
۹	بر مرد نادان نریزم شکووم	۹	کہ ضائع گنم خم در شورہ جو م
۱۰	چو دروے نگیرد عدد و دانگد م	۱۰	بر خند بجان و بر بخاند م
۱۱	ترا عادت اسے پادشہ حق ربیت	۱۱	دل مود حق گوے از بیاقویت
۱۲	تکلیں خصالتے دارد اسے نیکخت	۱۲	کہ در موم گیر دندہ در سنگ سخت
۱۳	عجب نیست گر ظالم از من بجان	۱۳	بر بخد کہ زرد است و سن پاسبان
۱۴	تو ہم پاسبانی بالنصاف و دوا	۱۴	کہ حفظ خدا پاسبان تو باد
۱۵	ترانیت منت ز روے قیاس	۱۵	خداوند را فضل و منت شناس
۱۶	کہ در کار خیرت بخد مت بداشت	۱۶	نہ چوں دیگر انت مختل گذشت
۱۷	ہمہ کس بمیدان کوشش درند	۱۷	دے گوے بخشش نہ ہر کس ہرند
۱۸	تو حاصل نکر دی بگو بخشش بہشت	۱۸	خدا در تو جوے ہستی بہرشت
۱۹	دلت روشن و وقت مجموع باد	۱۹	قدم ثابت و پلہ مرفوع باد
۲۰	حیات خوش و رفتنت بر صواب	۲۰	عبادت قبول و دعائے تجاب

للاذیت با صفت کمال کرنا کمال نام

تو ہم پاسبان



۱۶	ترا قدر و سبیت شود یک هزار	که گروے به بند دور کارزار
۱۷	نخواهد بخشش از تو داد و حساب	درا و پای جنگ آرد دور رکاب
۱۸	که بر کینه در مهر بانی خطاست	تو هم جنگ در باش چون فتنه خاست
۱۹	فزون گرددش که و گردن کشی	چو با سفله گوی بلطف و خوشی
۲۰	نباید که پر فاش جوئی و گری	چو دشمن لعز اندر آمد نه در
۲۱	بختشای و از مکرش اندیش کن	چو ز بهار خواهد که پیشه کن
۲۲	که کار آرد موده بود سال خورد	ز تدبیر سپهر کن بر مگر و
۲۳	جوانان بشمشیر و پیران بر آه	در آرد بنیاد در و بن زبانه
۲۴	چه دانی که ایشاں که یا بدختر	بندیش در قلب پیچا سفت
۲۵	به تنه ماده جان شیرین بسا	چو بینی که لشکر به پشت داد
۲۶	و گرد میان لبس دشمن به پوشش	اگر بر کشاری بر فتن بکوشش
۲۷	چو شب شد در اقلیم دشمن بایست	اگر خود بزاری و دشمن دولیت
۲۸	چو با قصد بشوکت بدر زد زین	شب پیره پنج سوار از کمین
۲۹	هزار کن نخست از کمین گاهها	چه خواهی بریدن لبش را بهما
۳۰	بماند بزن خیمه در جایگاه	میان دولش که یکروزه راه
۳۱	در افراسیابست مغزش بر آرد	که او پیش دستی کند غم مدار
۳۲	بهر پنجیز در مندش نماند	میان دولش که یکروزه راند



۳۳	که نادان ستم کرد و خویشتن	تو آسوده بر لشکر مانده زدن
۳۴	که بازش نیاید جراححت بهم	چو دشمن گندمی میفکن عسلم
۳۵	نباید که دور افتی از یاد و راں	بسی در قفسه هر زمیت مراں
۳۶	بگیرند گردت بزدلین و تیغ	هوا بسنی از گرد و یخچا چو سیغ
۳۷	که خالی بماند پس پشت شاه	بد نیال غارت نماند سپاه
۳۸	پیر از جنگ در حلقه کارزار	سپه را گمبانی شهر یار

### گفتار در نواختن شکر یاں

۱	بباید بمقدار شش اندر فرود	دلداد که بارے شهتور نمود
۲	ندارد در پیکار یا جو ج باک	که بار در دل زند بر هلاک
۳	که در حالت سختی آید بکار	سپه را در آسودگی خوش بدار
۴	نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس	کتوش دست مردان جنگی بیوس
۵	کجا دل زند روزی بجا بر گ	سپاهی که کارش نباشد بر گ
۶	بلشکر نگهدار و لشکر بهال	نواحی ملک از کف بد سگال
۷	چو لشکر دل آسوده باشند بپیر	ملک را بگو دیر عدد دست چیر
۸	نه انصاف باشد که سختی برود	بهلبه سر خویشتن می خورد
۹	در یغ آیدش دست بردن تیغ	چو دارند گنج از سپاهی در یغ

چو مردی گن در صف کارزار	۱۰	چو دستش جی باشد و کارزار
گفتار در فضیلت راستی و تدبیر پیران		
بہ پیکار دشمن دلیران فرست	۱	ہزیران بنیاد و شیران فرست
بہ راسہ جہاں دیدگان کارکن	۲	کہ صید از مود است گر گن
مترس از جوانان شمشیر زن	۳	خذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان بیل افکن شیرگیر	۴	ندانند دستان روباه پیہ
خردمند باشد جہان دیدہ مرد	۵	کہ بسیار گرم از مود است سرو
جوانان شایستہ و بخت ور	۶	ز گفتار پیران نہ سمجند سر
گرت مملکت باید آراستہ	۷	مدہ کار معظّم بنو خاستہ
سپہ را کن پیشرو و جز کے	۸	کہ در جنگما بودہ باشد بے
نقاد سنگ صید رواز پلنگ	۹	ز رویہ ز مد شیرنا دیدہ جنگ
چو پروردہ باشد پسر در شکار	۱۰	نترسد چو پیش آیدش کارزار
ابگشتی و نخم و آماج و گوے	۱۱	دلاور شود مرد پر خاش جوے
بگر ماہ پروردہ عیش و تاز	۱۲	بترسد چو بنید در جنگ یاز
دو مردش نشانہ پشت زیں	۱۳	بودش زند کو دے بر زمین
یکے را کہ دیدی تو در جنگ پشت	۱۴	بکش گرد و در صف افش نکشت
حکایت		

کہ در گفتار حق و در دنگ

نہا بہ برادر و پستی و تاز

۱ چو خوش گفت گر گیس بفرزند خویش	۱ چو قربان بیکار بربست و کیش
۲ که گر چو زن حبس خواهی گریز	۲ سر و آب مروان جنگی مریز
۳ سوارے که بنمود در جنگ پشت	۳ نه خود را که نام آوراں را بکشت
۴ شهزاد بنیاید مگر زان دو یار	۴ که آفتند در حلقه کارزار
۵ دو بهمنس و جم سفره و جم زبان	۵ بگو شدند در قلب پیکر بجایان
۶ که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر	۶ برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یار را نباشد یار	۷ بهر میت بجای غنیمت بشمار
گفتار در فضیلت قلزمین و شمشیر زن	
۱ دو تن پرورای شاه کشور کشاف	۱ ایله اهل رزم و دگر اهل راه
۲ ز نام آوراں گوے دولت برد	۲ که دانا و شمشیر زن پرورد
۳ هر آن کو قلم را نور زید و تیغ	۳ بر و گریه و گمراهی در رنج
۴ قلزمین گندار و شمشیر زن	۴ نه مطرب که مردی بنیاید زن
۵ نه مردیست دشمن و در اسباب جنگ	۵ تو بدوشش ساقی و آواز جنگ
۶ لب اهل دولت بازی نشست	۶ که دولت بر نقش بازی زدست
گفتار در آداب حرب	
۱ نگویم ز جنگ بد اندیش ترس	۱ که در حالت صلح زویش ترس
۲ لب اکس بر وز آیت صلح خواند	۲ چو شب بخوابد بر رخفته راند

زهره پوشش خپند مرد افغان	۳	کلب تر بود خواب گاه زنان
بجیمه درون مرد و شمشیر زن	۴	بر سر نه خپد چو در خانه زن
بها پد نهان جنگ اساختن	۵	که دشمن نهان آورد تا فتن
حذر کار مردان کار آگاه است	۶	بزرگ سدر و بین لشکر گاه است

## گفتار در معامله با دشمنان

میان دو بدخواه کوتاه دست	۱	نه فرزانگی باشد ایمین نشست
که گریه دو با هم سگال دراز	۲	شود دست کوتاه ایمین دراز
یکه را به نیرنگ مشغول دار	۳	دیگر را برآور ز بهستی دمار
اگر دشمن پیش گیر و ستیز	۴	بیشتر تدبیر خویش بریز
بر و دوستی گیر با دشمنش	۵	که زندان شود پیرین بتش
چو در لشکر دشمن آفتد خلاف	۶	تو بگذار شمشیر خود در خلاف
چو گرگان پسندند با هم گزند	۷	بر آساید اندر میان گو سپند
چو دشمن بد دشمن شود مشتعل	۸	تو با دوست نه بشی با آرام دل

## گفتار در ملاطفت با دشمنان پنایر احتیاط

چو شمشیر پیکار بر داشتی	۱	نگهدار پنهان ره اشتی
که کشور کشایان بر خوف شکات	۲	نهان صانع جویند و پید امضان
دل مرد میباید نهانی بجو	۳	که باشد که در پایت آفتد چو گو

چو سالارے از دشمن آفتند بچنگ	۳	بکشتن درش کرد باید درنگ
که آفتند کزین نیمه هم سرورے	۵	بماند گرفتار در چینه رے
اگر گشتی این بندی ریش را	۶	نه بینی وگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند	۷	که بر بندیاں زور بندی کند
کسے بندیاں را شود دستگیر	۸	که خود بودہ باشد بہ بندے اسیر
اگر بر بند بر خطت سرورے	۹	چونیکش بداری بنهد دیگرے
وگر خفیه یک دل بدست آوری	۱۰	ازاں بہ کہ صدرہ شیخوں بری

گفتار در جز کردن از اقرباے دشمن کہ بکروست کہ نند

گرت خویش دشمن شود و دستار	۱	ز تلبیس این مشوز نیہار
کہ گرد درونش بکین توریش	۲	چو یاد آیدش مہر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین بسین	۳	کہ ممکن بود ہر درانگبیس
کسے جاں از آسیب دشمن جبرد	۴	کہ مرد و ستاں را بدشمن شمرد
نگہدار داکل شوخ در کیسہ دُر	۵	کہ داند ہمہ خلق را کیسہ بُر
سپاہی کہ عاصی شود از اسیر	۶	و راتاوانی بخد متگیس
ندانست سالار خود را سپاس	۷	تراہم نماند ز غدرش ہر اس
بسوگند و عہد استوارش عار	۸	نگہبان پنہاں برد برگار

بہر

لہذا

۹	نہ بگل کہ دیگر نہ پیش باز	۹	نواہوز را ریسماں کن در از
۱۰	گرفتی بزند اینا تش سپار	۱۰	چو اقلیم دشمن بچنگ و حصار
۱۱	ز حلقوم بیدار اگر خون خورد	۱۱	کہ بند می چو دندان بخون در برد
۱۲	رخیت بسا ماں تر از دے پلار	۱۲	چو بر کند می از دست دشمن حصار
۱۳	بر آرندهام از دماغش و مار	۱۳	کہ گر بار کو بد در کار زار
۱۴	در شهر بر رگ وے دشمن میند	۱۴	و گر شهر یار را سانی گزند
۱۵	کہ ہما از دشمن بشهر اندر است	۱۵	گو دشمن تیغ زن بر در است
۱۶	مصالح بیندیش و تیت پوش	۱۶	بندیر جنگ بداندیش کوش
۱۷	کہ حاموس ہم کاسہ دیدم بے	۱۷	منہ در میاں باز باہر کے
۱۸	در خیمہ گویند در عزب داشت	۱۸	سکندر کہ با سر قیام حرب داشت
۱۹	چپ آوانہ افکند و اندر است شد	۱۹	چو بہمن بزاوستان خواست شد
۲۰	بریں راسے و دانش بیاید گریست	۲۰	اگر جز تو داند کہ عزیم تو چیست
۲۱	کہ عالم بندیر نگین آوری	۲۱	کہ مکن نہ پرخاش و کیں آوری
۲۲	چہ حاجت بہ شد می و گرد نکشی	۲۲	چو کارے بر آید بلطف و خوشی
۲۳	دل در دمنداں بر آور نہ بند	۲۳	نخواہی کہ باشد دولت در دمنند
۲۴	بزو بہت از ناتوانان بخواد	۲۴	بہار و توانا نباشد سیاہ
۲۵	ز بازو بے مردی بہ آید بکار	۲۵	و ہما بے ضعیفان آید وار
۲۶	اگر با فریدوں نہ داند پیش ببرد	۲۶	ہر آنکہ استعانت بدرویش بود



# انتخاب شاهنامه

پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود  
بر تخت شستن کیومرث رشک دین یو اهرمن بر او

کنون باز گردم با غازی کار  
سخن گویم و هفتاد و گنجینه  
که بود آنکه دینم بر سر نهاد  
مگر گزید ز یاد دار دین  
که نام بزرگی که آورده پیش  
پروین نام نه باستان  
چنین گفت کاین تخت کلاه  
چو آمد به برنج حمل آفتاب  
بنا بهید ز انسان به برنج برده  
کیومرث شد به جهان که خداست  
بر تخت و شستن بر آمد ز کوه

سوئے نامه و نامور شهریار  
که نام بزرگی به گیتی که جست  
نذار دگر از روزگار این بیاد  
بگوید ترا یک بیک از پدید  
کرا بود زان برین نام پیش  
که از پهلوانان زند دستان  
کیومرث آورد دگر به شاه  
جهانگشت با فرو آئین آب  
که گیتی جوال گشت از و یکسر  
نخستین بکوه اندر دل ساخت چاک  
پلنگینه پوشید خود با گروه



<p>             کہ پوشیدنی نہ بدو نہ نورش              بخوبی چو خورشید بر گاہ بود              چو ماہ و وہفت تیر و سی              ز گیتی بزرگ او آرمید              از آن فرخ پر شدہ بخت اوے              از آن جا نگہ برگرفتند گیش              ہنرمند ہچوں پدر نامجوے              کیو مرث را دل بدال زندہ بود              کہ بس بار در شلخ بنیاد بود              نسیم جد امیش بریاں مبدی              پدر را بغض زندہ باشد تو ال              فروز نہ شد دولت شہ یار              جز اندر نہاں زمین آہر سنا              ہی رائے زد تا بیا کند یال              دلاور شدہ با سپاہ بزرگ              ہی تخت و دیہیم کے شاہ جت              ز نخب سیاہک ہم از نخب شاہ              جہاں کر دیکسہ پر آواز خویش              کہ تخت می را جزاوشاہ بود           </p>	<p>             از نو اندر آمد ہے پرورش              گیتی در دل سال سی شاہ بود              ہی تافت از تخت شاہ ہنشہ              دود دام و ہر جانو کش پدید              دو تا میشدندی بر تخت اوے              برسم نماز آمدنیش پیش              پسر بد مرا در ایگے خوبروے              سیاہک پیش نام فرخندہ بود              ز گیتی بدید ایراوشا بود              بجانش پر از مہر گریاں ہدی              چنین است آئین و رسم جہاں              بر آمد بریں کار یک روز کار              بگیتی نہودش کسے دشمن              بر شک اندر آہرین بد سگال              یکے بچہ بودش چو گرگ سترگ              سپہ کر و نوردیک اوراہ جت              جہاں شدہ بران دیو بچہ سیاہ              ہی گفت باہر کسے را ز خویش              کیو مرث ازین خود کے آگاہ بود           </p>
--	---

سیاک یک بیامد بختہ سروش بگفتش برازا این سخن بر لبش سخن چوں بگوشن سیامک رسید	بسان پرچی پلنگینہ پوش کہ دشمن چہ سازد ہے بالہر ز کہ دار بد خواہ دیو پلید
---	--

### رفتن سیامک بجنگ دیو کشته شدن او

دل شاہ بچہ درآمد بخوش پوشید تن را بحیرم پلنگ پیرا شدہ دیو را جنگجوے سیامک بیامد بہمن تن بزد جنگ و از و نہ دیو سیاہ فگند اس تن شاہزادہ بخاک سیامک برائے خود دست دیو چو آگہ شد از مرگ فرزند شاہ فرو داد از تخت و یلکیناں دور خسارہ پر خون و دل ہو گوار خروشے بر آمد ز لشکر ہزار ہمہ جا ہما کردہ پیروزہ رنگ دو دمرغ و تخم گشتہ گروہ برفتند با سو گوار ی و درد	سیاہ انجن کرد و بکشا دگوش کہ جوش نہو آنکہ آئین جنگ سپہ را چو رواند را آمد بروے بیا و بخت یا پور انہریمینا دو تا اندر آ و رو پالاے شاہ بجنگال کردش کمر گاہ چاک تبہ گشت و ماتد انجن بے خدیو ز تیار گیتی برو شد سیاہ ز تال بر سر و دست و ہازو کنال دو ترم کرد بر خویشتن روزگار کشیدند صفت بر ویر شہر یار دو چشمال پر از خون رخ بادہ رنگ برفتند و یلکیناں ہوے کوہ ز در گاہ کے شاہ بر خاست کرد
---	--

نشستند بے چین ہو گوار درود آوریدش خجستہ ہوش سپہ ساز و برکشش بفرمان من از ازل بدگش دیور وے زمین کئے نامور سر سگوا آسمان بدل برتری نام یزدانش را	پیام آمد از داور کردگار کزین بیش خروش و باز آ رہوش بر آورد یکے گرو زان انجمن پرواز و پردختہ کن دل ز کین بر آورد و ہر خواست بر بدگماں بخواند و بنالود مرگانش را
---	---

رفیق ہوشنگ و کیومرث جنگ دیو و کشتہ شدن دیو

و مردن کیومرث

و زین بس بکین سیامک شت سیامک خجستہ یکے پورداشت گراما یہ را نام ہوشنگ بود بست ز دنیا یا و گار پدر نیایش بجایے داشتے چہنہ اول کینہ و جنگ را ہمہ گفتیہا بد و باز گفت کہ من لشکر کرد خواہم ہے تیرا بود باید ہے پیشرو	شب دروز آرام و خشن نیافت کہ نزد دنیا جائے دستورداشت تو گفتی ہمہ ہوش و فرنگ بود نیاید و ریدہ مرا و را سیر جز او برکے چشم تنگداشتے بخواند ان گراما یہ ہوشنگ را ہمہ راز ہا پر کشاد انہفت خوشے بر آورد خواہم ہے کہ من نیستی ام تو سلازلو
--	--

<p>پری و پالنگ انجمن گردوشیر          بفرمان شاہ جہاں میدہم          سپاہ دود و دام و مرغ و پری          پس پشت لشکر کیو مرث شاہ          پیامد سپہ دیو با ترس و باک          ترہڑے و زندگان جنگ دیو          ہم و رفت دند ہر دو گروہ          چار زید ہوشنگ چوں شیر جنگ          کشیدش سر و پاے یکسر دوال          بپاے اندر افکند و بسیر دوار          چو آمد مرآن کینہ را خواستار          بر رفت و جہاں پروری ماند از و</p>	<p>زورندگان گرگ و ببر و لیس          سپاہی و وحشی و مرغ و پر          سپہدار با کبر کنند آوری          میرہ بہ پیش اندر ول با سپاہ          ہی با سمان بر بزرگند خاک          شدہ مست بر شہم گیہان خدیو          شدند از دود و دام دیوان ستو          جہاں کرد بر دیون تودہ تنگ          سپہبد برید آل سر بہیال          دریدہ بر و چرم و پر گشتہ کار          سر آمد کیو مرث را روزگار          لگرتا کرانزد او آب و سے</p>
---	--

### پادشاہی ہوشنگ چیل سال بو و بخت نشن ہوشنگ

<p>جہاں سر بسر چوں فسانت و بس          جہاں فریبندہ را گرد کرد          جہاندار ہوشنگ با رای و داد          بگشت از برش چرخ سلسلہ چیل          چو بخت بر جہانگا چہ می</p>	<p>نماند بد و نیک بر هیچکس          رہ سود پیو و د مایہ بخورد          بجائے نیا تاج بر سر نہاد          پراز ہوش مغزو پر از دودل          چنین گفت بر بخت شاہمنشی</p>
---	--

کہ بہ ہفت کشور منم پاوش بفرمان یزدان پیروزگر دزاں پس جہاں یکسر آباد کرد	بہر جاے پیروز و فرمانروا بداو و دہش تنگ بستہ کمر ہمہ روئے گیتی پر از داد کرد
---	--

### بر آوردن ہوشنگ آہن از سنگ

نختیں یکے گوہر آبدیگ سرمایہ کرد آہن آب گوں چو بشناخت آہنگری پیشہ کرد چو این کردہ شد چارہ آب ساخت بجوی انگہ آب را راہ کرد چو آگاہ مردم برآں بر فرود پسچید پس ہر کسے نان خویش ازاں پیش کاہن کار پاشد بیج ہمہ کار مردم نمودی ہر گ	بدانش ز آہن جدا کرد سنگ کز اں سنگ خارا کشیدن بروں کجا زہت سرازہ و تیشہ کرد ز دریا بر آورد و ناموں نواخت بفسر کئی رنج کوتاہ کرد پراگندن تخم و کشت و درود بور زید و بشناخت سامان خویش نہ بد خورد و نہ حاجت بیوہ بیج کہ پوشیدنی شال ہمہ بود برگ
--	--

### بنیاد نهادن جشن سہ

پرستیدن ایندی بودیش بہنگ اندر آتش از و شد پدید یکے روز شاہ جہاں سحے کوہ	نیا را ہمیں بود آئین کیش کز و روشنی جہاں گسترید کز کرد با چہ کس ہمگر وہ
---	---

پدید آمد از دور چیرے دراز  
دو چشم از بر سر چو دو چشمہ نول  
نگہ کرد ہوشنگ باہوش و شنگ  
بزور کیا بی بازید دست  
بر آمد بسنگ گراں سنگ خورد  
فروغے پدید آمد از ہر دو سنگ  
شد مار کشتہ و لیکن ز راز  
ہر آنکس کہ بر سنگ آہن زدے  
جہاں در پیش جہاں آفریں  
کہ اورا فروغے چنین ہدیہ داد  
بگفتا فروغیت این ایندی  
شب آمد برافروخت آتش چوکہ  
یکے جشن کرد آں شب و بادہ خورد  
ز ہوشنگ ماند این سہ یادگار  
کز آباد کردن جہاں شاد کرد  
بدان ایندی منہ و جاہ کیاں  
جد اگر دگا و خرد گو سفند  
جہاں دار ہوشنگ باہوش گفت  
بریشاں پور زید و زیشاں خورد

سید رنگ و تیرہ تن و تر تان  
زد و د و د ہانش جہاں تیر گول  
گرفتش یکے سنگ و شد پیش جنگ  
جہاں سوز مارا جہاں چو بجست  
ہمان وہیں سنگ بشکت خورد  
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ  
پدید آمد آتش ازاں سنگ باز  
از و روشنائی پدید آمد سے  
نہایش ہمے کرد و خواند آفریں  
ہمیں آتش آنگاہ قبلہ نہاد  
پرستید باید اگر بخردی  
ہماں شاہ در گرداو با گردہ  
سہ نام آں جشن فرخندہ کرد  
بسے باد چوں او دگر شہ یار  
جہاں نے بہ نیکی از و یاد کرد  
ز نچیر گور و گوزین ثریاں  
پور زاد رید آنچه بد سود مند  
بدار بدیشاں را جد اجفت جفت  
ہمیں خلیشتن بلج را پرورید

<p>ز پویندگان ہر کہ بولیش نکوست چو سحاب وقاقم چو رو باد نرم بدیں گو نہ از چہم پویندگان بخشید گستر دو خورد و سپرد چہل سال یا شاو کای و ناز بے رنج برو اندر آن روزگار چو پیش آمدش روزگار ہی زمانہ ندادش زمانی درنگ ز پیوست خواہد جہاں با تو ہر</p>	<p>بگشت و از ایشان بر آہیخت پوست چہارم سمور است کش ہوئے گرم پوشید بالا سے گویندگان برفت و جز از نام نیکی نہر بداد و دہش بود آن سرفراز بافسون و اندیشہ بے شمار از وہم در سے ماند و سخت می شد آن شاہ ہوشنگ بارای و ہنگ نہ نیز آشکارا نمایدت ہر</p>
<p>پادشاہی طہورت دیوبندی سال بود بہ تخت نشستن طہورت و پیدا کردن آئین شتن و رام کردن جانوران پسر پدم اورا یکے ہوتمند بیامد بہ تخت پدر بہشت ہم ہوبدال را ز لشکر خواند چنین گفت کامرواں تخت گاہ جہاں از پدہا بشویم براے ز ہر جاسے کو تہہ کنم دست دیو</p>	<p>اگر انسا یہ طہورت دیوبند بشاہی کمر بریاں بر بہ بست بچر بے چہ مایہ بختیہا براند مرا زید و تاج و گرز و کلاہ پس آنگہ گنم در گوی گردپاے کہ من بود خواہم جہاں را خدایہ</p>

ہر انچیز کا نہ رہاں سودمند  
پس از پشت پیش و بہ پشت و کوا  
بکوشش از اں پوشش آمد بیک  
ز پویندگان ہر کہ پد نیک رو  
رہنہ دو ازا ہمہ بنگرید  
بچارہ بیاور دش از دست و کوہ  
ز مرغال ہم آنگہ بد و نیک ساز  
بیاورد و آموخت شان گرفت  
بفرمود شان تا نو از نگہ گرم  
چو این کردہ شد ماکیان فروس  
بیاورد یکسر چٹاں چوں سوزید  
چنین گفت کیں را غیالیش کنید  
کہ او دال برد و ال دست گاہ  
مر اورا یکجہ پاک دستور بود  
خفیدہ بہر جای و نید اسب نام  
ز خوردن ہمہ روز بربتہ لب  
ہماں بردل ہر کسے بود و دست  
سر پایہ پد اختر شاہ را  
ہمہ را و نیکی نمود کسے بشاہ

کنم آشکارا کشایم ز بند  
بریدہ برشتن ہماوند روستے  
بگستردنی بدہم او رہنماے  
خورش کرد شاں سبزہ و کاہ و جو  
سید گوش دیوزاز میاں برگزید  
بیند آمدند آنگہ بد زان کردہ  
چو باز دچوشاہین گردن فراز  
جہانے بد و ماندہ اندر شگفت  
تخوانند شاں جز با و از نرم  
کجا بر خروشد گہ زخم کوس  
نہضتہ ہمہ سودمند کسے گزید  
جہاں آفریں را ستایش کنید  
ستایش مر اورا کہ نمود راہ  
کہ رایش ز گرداہ بد و ر بود  
نزد جز بہ نیکی بہر جاے گام  
پیش جہاندار بہر پایے شب  
نماز شب و رزہ آمین اوست  
وز و بند بد جان بد خواہ را  
ہم از راستی خواستی پاینگا



<p>که تابید از ستره ایزدی توشه را هنر نیز بسیار دال چو پرتیز روبرو بارگی بر شست هی گدگیش بر تاخته کشیدند گردن ز گفتار او که پردخته ماند از و تاج زر</p>	<p>چخال شاه پالوده گشت از بدی چو دستور باشد چنین کار و ال برفت اهرمن را با فصول بیست ز ما تا زمان زایش بر ساختی چو دیوال بدیدند کردار او شدند انجمن دیو بسیار مر</p>
<p>پند کردن طهورث دیوال و مردن او</p>	
<p>بر آشت و شکست باز ایشان بگردن بر آورد گردن گران برفتند جادو سپاهی گران هی با سمال بر کشیدند غو دو دیده در روانه رول خیره گشت بیامد کربته بر رزم و کین ز یکسو دلسیران گیسان خدیو ز بند جنگ شان را فراوان درنگ دگرشان بگردن گران کرد پست بجال خواستند اسکنه زینهار بیاموزی از ما کست آید بهر</p>	<p>چو طهورث آگه شد از کاشان بغیر هماندا رسته میان همه تره دیوان و اخوان گران دمنده سیمه دیوشان پیش رو هی تیره فام و زمین تیره گشت هماندا طهورث با فتر دین ز یکسو غواش و دود و دیو یکایک بیاماست با دیو جنگ از ایشان دوبره با فصول بیست کشیدندشان خسته و بسته خوار که مارا کشن تلیکه تو بهر</p>

<p>یکے نامور دادشال زینہ          چو آزادشال شد مرا ز بند او          نوشتن بخت و بیا موختند          نوشتن یکے نہ کز دیگر سے          چہ ہندی و چینی و چہ پہلوی          چہ انداری سال از پیشتر          ہفت و سر آمد بر روزگار          ہر نامہ پرور چو خواہی ورود          بر آری یکے را بچرخ بلند          چو رفت از میاں نامور شہر یار</p>	<p>بدل تانہائی کشند آشکار          بختند ناچار پیوند او سے          دلش را بدلتش برافروختند          چہ روی چہ تازی چہ پارسی          چکا رید آں گنج بکشوی          چلو نہ پدید آوری سے ہنر          ہر رنج او ماند از یادگار          چہ بد روی پرورید چہ سود          سپاریش ناگہ بچاک توشند          پسر شد بچا سے پد رنما</p>
<p>پادشاہی ہمیشہ مقصد سال بو و بر تخت نشین جمشید پیداکون          آلات جنگ و آموختن دیگر ہنر را بروم</p>	
<p>گرا نامہ ہمیشہ فرزند او سے          برآمد بر آن تخت نسخ پدر          کمر بست با فرشتا منشی          زمانہ بر آسود از د اوری          جہاں را فروزہ بد و آبروی</p>	<p>کمر بستہ دل پیر از بند او سے          برسم کیاں بر سرش تلخ ز ر          جہاں سر بر گشتہ اورا ہنری          بفرمان او دیو و مرغ و پری          فروزاں شدہ تخت شاہی بدو</p>

منم گفت بافسدہ ایندی  
 بدتر از بد دست کو یکسم  
 شخت آلت جنگ را دست برد  
 بفر کے نرم کرد آہنا  
 چو خفت ان چوں ویر گشتواں  
 بدیں اندر وں سال بچاہ بچ  
 و گر پنجہ اندیشہ جاس کرد  
 ز کتان و ابریشم و موی و تن  
 بیا موخت شان رشتن و تافتن  
 چو شد بافی رشتن و دوختن  
 چو این کردہ شد سازد گیر نهاد  
 ز ہر پیشہ و زانجمن گرد کرد  
 گر و ہیکہ کا تو زیاں خوانیش  
 جدا کرد شال از میان گروہ  
 بدال تا پرستش بو کار شال  
 صفہ بر و گردست بنشانند  
 کجا شیر مردان جنگ آورند  
 ز ایشال بود تحت شاهی پائے  
 سودی سہ دیگر گروہ را شناس

ہم شہر یار ی و ہم موبدی  
 رواں را سونے روئی رہنم  
 در نام جستن بگرداں سپر  
 چو خود و زرہ کرد و چوں جوشنا  
 ہمہ کرد پید ابرو شش رواں  
 ببرد و ازیں ساز بہناد گنج  
 کہ پوشند ہنگام جنگ و نبرد  
 قصب کرد پر مایہ دیبا و خز  
 بہار اندر وں پود را بافتن  
 گرفتند از ویکہ را موختن  
 زمانہ بدوشا و او پیشا  
 بدیں اندر وں سال بچاہ بخور  
 برسم پرستند گال و ایش  
 پرستندہ را جانگہ کرد کوہ  
 توان پیش روشن جاندار شال  
 ہی نام میا ریاں خوانند  
 فرو زندہ لشکر و کشورند  
 و ز ایشال بود نام مردی بجائے  
 کجا نیست بر کس از ایشال سپاس

بکارند و دوزند و خود بدروند  
 ز فرمان سرآزاده خود نژد پوش  
 برآسوده از داو و گفتگو  
 چه گفت آل سخنگو از آزاده مرد  
 چهارم که خوانند را هنر خوشی  
 کجا کارشال همگنان پیشه بود  
 بدین اندرون سال چرخه نیز  
 ازین هر یک را یک یا با نگاه  
 که تا هر کس اندازد خویش را  
 از آل پس که این باشد آراسته  
 بفرمود و دیوان ناپاک را  
 برانچه از گل آمد چو بشناختند  
 بسنگ و گنج دیو دیوار کرد  
 چو گر مایه و کاخای بلند  
 ز خارا گرجست یک روزگار  
 جنگ آمدش چند گونه گهر  
 ز خارا با فصول بروی آورید  
 دگر چو بهای خوش آرد باز  
 چو بان و چو کار و چو مشکناپ

بگاه خورشید سر زش نشسته بود  
 ز آواز پیاره آسوده گوش  
 تن آباد و آباد گیسو بدو  
 که آزاده کاظمی بنده کرد  
 همای دست و زغال بهر کشتی  
 روال شال همیشه پندارنده بود  
 بخورد و بخشد بسیار پیز  
 سزادار بگزید و بنمود راه  
 به بینه پند کم و میشرا  
 شهنشاه بادانش و خواست  
 تا بسپارند آیمختن خاک را  
 سبک خشت را کالبد ساختند  
 نخست از برش هند سی کار کرد  
 چو ایوان که باشد پناه از گزند  
 همیکروز و روشنی خواستار  
 چو با قوت و بیجا و وسیم وزر  
 شد آراسته بند با را کلبه  
 که دارند مردم به پیش نیاز  
 چو خود و چو غیر چو و کشتن کلاب

پشنگی و در مان چو رودند  
 همه را ز نامیز کرد آشکار  
 گز کرد ازاں پس گشتی بر آب  
 چنین سال پنجه بور زینیز  
 همال کردنیا چو آمد پدید  
 چو آن کار نامے دے آمد بجای  
 بقبر کیانی یکے تحت ساخت  
 که چو خواستی دیو برداشتی  
 چو خورشید تاباں میان هوا  
 جهان انجمن شد بر تخت اوے  
 بختید هر گوهر افشانند  
 هر سال ز هر روز و فروین  
 بنور و زو شاه گیتی فروز  
 بزرگان بشادی پیار استند  
 چنین جشن فرخ از دل روزگار  
 چنین سال سی صد هجرت کار  
 نیار د کسے کرد پیکارے  
 ز رنج و ز بدشال نبود آگهی  
 یکے تخت پر مایه کرده پیاسے

و رفتند رستی و راه گزند  
 جهان را نیا مد چنو خواستار  
 ز کشور بکشو بر آمد شتاب  
 ندید از هنر بر خرد بسته چیز  
 بگیتی جز از توشیشتن را ندید  
 ز جای می برتر آورد پای  
 چه مایه بدو گوهر اندر ساخت  
 ز نامول بگردول بر افراشت  
 نشسته بر او شاه و در مان پروا  
 ازاں بر شده فتره بخت اوے  
 مر آن روز را روز نو خوانند  
 بر آسوده از رنج تن دل زکیں  
 بران تخت نشست فیروز روز  
 می ورد و ورامشگران خواستند  
 بماند و ازاں خسروال بادگار  
 ندیدند مرگ اندر ال روزگار  
 تیر در دیمندی و پیارے  
 میان بسته دیوان بیان رهبری  
 به او بر نشسته جهان که خدایے

نشستہ بر آں تخت جمشید کے مر آں تخت را دیو برداشته بر افراز تخت پہب زده بفرمانش مردم ہناده دو گوش چنین تا باد بر این سالیاں	بچنگ اندول خسروی جام زمانوں با بر اند را فراشته سراسر زمیں ہر جہت زده ز رانمش جہاں پر ز آو اے نوش ہی تافت از شاہ فر کیاں
--	--

برگشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار از او

جہاں مید با رام ازاں شاد کام چو چندے پر آمد بریں روزگار جہاں سر بسر گشتہ اورا ہی یکایک بہ تخت می بنگرید منی گرد آں شاہ یزدان شناس گراں مایگان را زلشکر بخواند چنین گفت با سالخوردہ ماں ہنر و رجاں از من آمد پدید جہاں را بخوبی من آر استم خور و خواب و آرام تال از منست بزرگی و دیہیم و شاہی مراست بدا شود در ماں جہاں گشت راست	زیر دال بد و فو بنو بد پیام ندیدند جز بنو خوبی از شہر بار نشستہ جہاں دار با منتر ہی بلکیتی جز از خویشتن کس ندید زیر دال بہ پیچید و شد ناپاس چہ مایہ سخن پیش ایشان براند کہ جز خویشتن را نہ انہم جہاں چو من تا جو ر تخت شاہی کہ دید ز روی زمین رنج من کا ستم جہاں پوشش دکام تال از منست کہ گوید کہ جز من کسی پادشاہ است کہ بیماری و مرگ کس را نکاست
--	---

<p>جز از من که برداشت مرگ از کس  شمار از من پوش و جان در تن است  گر آید و نکه دانید من کردم این  همه بودان سرگشته نگون  چو این گفته شد فریزدال از د  سه و بیست سال از دور بارگاه  منی چون بر پیوست با کردگار  چه گفت آل سخن گوے با ترش پوش  بیزدال هر آنکس که شد ناسپاس  بجشد بر تیره گون گشت روز  از و پاک نیردال چو شد خشمناک  چو آ زرده شد پاک نیردال از د  همی بر اند جشید خول دیگر  همی گاست ز و فتره ایزدی</p>	<p>دگر بر زمین شاه باشد بے  بمن نگردد هر که اهرمین است  مرا خواند باید چسب آفرین  چو اگس نیار ست گفتن نه چو  گست و جهان شد پر از گفتگوے  پر اگس ده گشتند یکسر سپاه  شکست اندر آورد و در گشت کار  چو خسر و شدی بندی را بکوش  بدش اندر آید ز هر سو هر اس  همین گاست ز و فترتی نرو  بدانست شد شاه با ترس و پاک  بدان در و در مان ندیدند و  همی کرد پوشش بر کردگار  بر آورد بدوے شکوه بدی</p>
--	---

### داستان مرد اس تازی پدر ضحاک

<p>یکه مرد بود اندال روزگار  گر آن سایه هم شاه و هم نیکو  که مرد اس نام گرانمایه بود</p>	<p>ز دشت سواران نیزه گزار  ز ترس چناندار با با و سرد  بداد و دوش بر ترس پای بود</p>
--	---

<p>             زہریک ہزار آمدندی بجاے              بدوشندگان دادہ بدپاکدیں              ہماں تازی اسب رمنده فری              بدان خواستہ دست برد کفران              کش از مہر بہرہ نبود اندکے              دلسیر و سیکسار و ناپاک بود              چہنیں نام بر پہلوے راندند              بود بر زبان دری دہ ہزار              و را بود بیور چو بردند نام              ز راہ بزرگی نہ از راہ کیں              بیاد بسان یکے نیک خواہ              جواں گوش گفتار اورا سپرد              نہوہ آگہ از زشت کردار او              پر اگندہ بر تارکِ خواش خاک              برافسانہاش گشت ہمار شاد              جواں راز دانش تہی بود مغز              کہ آنرا چیز از من نہ اندکے              بیاموز مارا تو اے نیک رائے              پس آنگہ سخن پر کشیم درست         </p>	<p>             مرا و راز دوشیدنی چارپایے              بزد و اشتر و عیش را پچنیں              ہماں گا و دوشا بفرماں بری              بشیر آن کسے را کہ بودی نیاز              پس رہ مرآں پاکدیں را یکے              چماں جوے را نام ضحاک بود              ہماں بیور کپش ہمہ خواندند              کجا بیور از پہلو آتے شمار              ز اسپان تازی بزرگ ستام              شب روز بودی دو بہرہ بریں              چماں بد کہ ابلیس روزے بگاہ              دل مسترا ز راہ نیکی بہرہ              ہماناں خوش آمدش گفتار او              بدوداد چوش و دل و جان پاک              چو ابلیس دانست کہ دل بداد              فراوان سخن گفت زیبا و لغز              ہمیکہ گفت و ارم سخن بے              جواں گفت بر گوی و چندیں بہاے              بد و گفت پیمانیت خواہم تخت         </p>
--	--



<p>چنال کو بفرمود سو گند خورد  ز تو بشنوم ہر چہ گوئی سخن  چرا باید اسے نامور کہ خدائے  یکے پندت از من بیاید شنود  ہی دیر ماند تو اندر خورد  ترا زید اندر جہاں جاہ او  جہاں را تو باشی ہمہ کہ خدا  ز خون پدر شد دلش پر زرد  دگر کوی گویں از دیر کار نیست  بتابی نہ سو گند و پیمان من  شوی خوار ماند پدر از جہند  چنال شد کہ فرمان او بر گزید  چہ رو نیست این را بہانہ مجوی  بخور شید ہر بہ فرازم ترا  ناید مرا یاری از ہچکس  تو تیغ سخن برکش از تیام  یکے بوستان بود بس دلکش  ز بہر پیش بیارستی  پستہ یاد دی نبردی چراغ</p>	<p>چو اں سادہ دل بود فرمائش کرد  کہ راؤ تو با کس نگویم نہ بن  بد و گفت جز تو کہے در سرائے  چہ باید پدر چوں پسر چوں تو بود  زمانہ بدیں خواجہ سال خورد  گیر این سر پایہ در گاہ او  بریں گفت من چہ داری وفا  چو خنجاک بشنید اندیشہ کرد  با بیس گفت این سزاوار نیست  بد و گفت اگر بگریزی نہ سخن  بماند بگردنت سو گند و بند  سر مرد تازی بد ام آوردید  پیر سید کیں چارہ بامن بگوئی  بد و گفت من چارہ سازم ترا  تو در کار خاموش میاش و بس  چنال چوں بیاید بازم تمام  مر آں پادشہ را در اندر سرائے  گرا نما یہ شبگیر برخواستی  سر و تن بستی گفت بہ بلخ</p>
--	---

ہر اسے داڑون دیو ترند  
پس ایلین میرہ سر ژرف چاہ  
سر تازیاں مہتر تاجوے  
چو آمد بزرگ آں ژرف چاہ  
بچہ اندر افتاد و شکست پست  
بہر نیک و بد شاہ آزاد مرد  
ہی پرورش بن از و برج  
چناں بد گنش شوخ فرزند اوے  
بخون پدر گشتہ ہداستاں  
کہ فرزند بدگر بود ترہ شیر  
مگر در تہائی سخن دیگرست  
پسر کو رہا کرد رسم پدر  
سبک مایہ ضحاک بیدادگر  
بہر برہنا و افسر تازیان  
چو ایلین پیوستہ دید آں سخن  
بد و گفت چوں سوے من تا فتنی  
اگر ہمچنین نیست فرماں کنی  
جہاں سر بسر پادشاہی تراست  
چو این گفت شد سازد دیگر گرفت

یکے ژرف چاہ ہے برہ برکند  
بخاشاک پوشیدہ بسیرد راہ  
شب آمد سوکلاغ بہنادروے  
یکایک نگوں شد سر سخت شاہ  
شد آں نیک دل مردین دال پست  
بفرزند بر نازدہ بادوسر  
بد و بد و شداد و بد و داد گنج  
سخت از روہ مرد و پیوند او  
زدانا شنیدستم این داستان  
بخون پدر ہم نیا شد دلیس  
پژوہندہ را را ز با مادر است  
تو بیگانہ خوان و مخوانش پسر  
بدیں چہارہ گرفت گاہ پدر  
برایشال بہ بخشود سود و زیاں  
یکے بستہ نو دیگر افگند بن  
ز کیتی ہمہ کام دل یا فتنی  
خدا چچی ز فرماں و پیمان کنی  
دو و مردم و مرغ و ماہی تماست  
و گر گو نہ چارہ گزید اسے نگفت

جوانی سیار است از خویش تن  
 ہمیدوں بختاک بہادر وے  
 بد و گفت اگر شاہ را در خورم  
 چو بشنید بختاک بنوختش  
 کلبہ خورش خانہ پادشا  
 فراوان نبود آن زمان پرورش  
 پس اہر یمن بدکش جانجی مرد  
 خورش زردہ خایہ دوش تخت  
 زہر گوشت از مرغ و از چارباے  
 بخونش پیرو در برسان غیر  
 سخن ہر چہ گویدش فرماں کند  
 بخورد و برو آفرین کرد سخت  
 چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز  
 کہ فردات زمین گوید سازم خورش  
 بر رفت وہمہ شب رگالش گرفت  
 و گر روز چوں گنبد لاجورد  
 خورشہماں کبک و تدر و سپید  
 شہ تازیان چوں بخوانست برد  
 سوم روز خوان را ب مرغ و برہ

سخن گوئی و بینا دل پاک تن  
 نمودش بجز آفرین گفتگوے  
 یکے نامور مرد و خاکی گرم  
 ز بہر خورش جا نگاہ خستش  
 بد و داد دستور فرماں روا  
 کہ کمتر بُد از خوردن بہ خورش  
 بدل کشتن جانور جاے کرد  
 بدال داشتش بکینماں تندرست  
 خورش کرد و آورد یکیک بجایے  
 بدال تاکند پادشہ را دلیر  
 بفرماں او دل کرد کال کند  
 مزہ یافت ز انہتر شہر بخت  
 کہ جاوید نی شاہ گردن فراز  
 کند آیدت سر بسر پرورش  
 کہ فردا چہ سازد ز خوردن شکفت  
 بر آرد و بہنو دیا قوت زرد  
 بسا زید و آمد دل پر امید  
 سر کم خرد مہر او را سپرد  
 بیارکشتن گونہ گول بکسرہ

برو ز چارم چون باد خواں  
 بد و اندر ول زعفران و گلاب  
 چو صبحاک دست اندر آورد و خورد  
 بد و گفت سنگر که تا آرزوے  
 خورشید بد و گفت کای پادشا  
 مرادل سر اسیر پڑ از مهر تست  
 یکے حاجت تم بنزد یک شاه  
 که فرماں دید تا سر کف اوے  
 چو صبحاک بشنید گفت آوے  
 بد و گفت داو دم من این کام تو  
 بفرمود تا دیو چو جفت اوے  
 چو بوسید و شد بر زمین نا پدید  
 دو مار سیاه از د و نقش برست  
 سرانجام برید از هر دو و گفت  
 چو شلخ درخت آل دو مار سیاه  
 نزد شکان فرسز اندر گرد آمدند  
 ز هر گوشتی که ساختند  
 بسان پزیشکی پس ابلین گفت  
 بد و گفت کیس بودنی کار بود

خورش ساخت از پشت گاو جوال  
 بهماں سالخورد و مشکنا ب  
 شکفت آمدش زان پیشو  
 چه خواهی بخواه از من نیکوے  
 همیشه بزی شاد و فرماں روا  
 هر توشه جانم از هر تست  
 و گر چه مرا نیست این پایگاه  
 بهوشم بهالم بر چشم و روے  
 نهانی ندانست بازار اوے  
 بلندی بگیرد مگر نام تو  
 بهیچ بوسه داد بر کف اوے  
 کس اندر بهماں این شکفته ندید  
 غمیں گشت و از هر سوئی چار حبت  
 سوزد گرمانی ازین در شکفت  
 برآمد دگر باره از کف شاه  
 همه یک یک دستا نما زدند  
 مراں در در اچاره شناختند  
 بفرز انگی نزد صبحاک رفت  
 بهماں تلخه کرد و دنباید درو

خوش ساز و آفرام شال دہ بخورد بجز مغز مردم بدہ شال خوش دواسے تو جز مغز آدم چونست بروزی دو کس بایدت گشت زود سر زہ دیوال انیں جستجوے مگر تاییکے چارہ سازد نہاں انیں پس برآمد از ایریاں خوش	نشانید جز این چارہ نیز کرد مگر خود بمیسرند انیں پرورش بدیں در دود و مال بیاید گشت پس از مغز شال بیاید و رود چہ حبست و چه دیداند لیں گفتگوے کہ پردختہ ماند بمردم جہاں پدید آمد از ہر سوے جنگ و جوش
---	---

### تباہ شدن روزگار جمشید از دست صتیاک

سپید گشت رخشہ روز سپید بر او تیرہ شد فرہ از دی پدید آمد از ہر سوے خسروے سپہ کردہ و جنگ را ساختہ یگایک از ایریاں برآمد سپاہ شنیدند کجا نیکی مہتر است سواران ایریاں ہمہ شاہ جوے بشاہی بر او آفریں خواندند کئے از دہانش بیاد چو باد از ایران و از تائیاں لشکرے	گشتند پیوند از جمشید بکثری گرائید و نا بخردے یکے ناجوے ز ہر پہلوے دل از ہر جمشید پر داختر سوے تازیاں برگرفتند راہ پر از ہول آں از دہا پیکر است نہادند یکسر بفتحاک روے و راشاہ ایریاں زمین خواندند پایراں زمین تلج بر سر نہاد گزین کردہ گردال ہر کشورے
--	--

سوے تخت جمشید بہنادر وے  
چو چشمید را بخت شد کند رو  
یرفت و بدوداد تخت کلاہ  
نہاں گشت و گیتی برو شد سیاہ  
چو صد سالش اندر جہاں کس ندید  
صد م سال روزی بدیایے ہیں  
چو ضحی کش آورد ناگہ بچنگ  
بارہ مرد اورا بدو نیم کرد  
نہاں بود چند از دم از دھا  
شد آل تخت شاہی و آل دستگا  
انیں پیش بر تخت شاہیکہ بود  
گزشتہ براوس الیاں مقصد  
چہ باید ہی زندگانی دراز  
ہی پروردنات باشم و نوش  
یکایک چہ گوئی کہ گستر و مھر  
ہمہ شاد باشی و شادی بدوی  
یکے لغز بازی بردن آورد  
چنین بہت گہان نا پائدار  
دلہم سپردنیں سراے ہنچ

ش  
ح  
ح  
ح

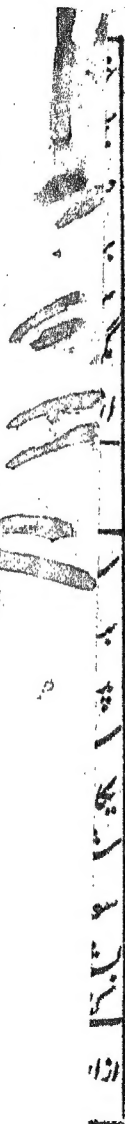
چو انگشتی کرد گیتی براوے  
بتنگ آوردیش جہاندار نو  
بزرگی و دیہیم و گنج و سپاہ  
سپردش بفتحاک تخت و کلاہ  
ز چشم ہمہ مردماں نا پدید  
پدید آمد آل شاہ ناپاک دیں  
یکایک ندادش زمانے درنگ  
جہاں را از دپاک و بے ہم کرد  
بفرجام ہم زونیا مد رہا  
ر بودش زمانہ ز تجاہد کاہ  
ازاں رنج بردن چہ آمدش سود  
پدید آوردیدہ بے نیک و بد  
کہ گیتی نخواہد کشادنت راز  
جز آواز نرمت نیامد بگوش  
نخواہد نمودن بید نیز چہر  
ہمہ را ز دل برگشتائی بدوے  
دلک اندر از در و خوں آورد  
تو دروے بجز قہم نیکی مکار  
خدا یا مرا زود بر ماں ز رنج

111



Dear father,

Dear mother well here,  
and hope that you will be  
soon. I am very much  
of the day. I am very much  
of the day.







بسم الله الرحمن الرحيم

1. The first part of the document discusses the importance of maintaining accurate records of all transactions, including sales, purchases, and expenses. It emphasizes the need for a systematic approach to record-keeping, such as using a ledger or accounting software, to ensure that all financial data is properly documented and organized.

2. The second part of the document focuses on the importance of regular financial review and analysis. It suggests that businesses should conduct monthly or quarterly reviews of their financial statements to identify trends, assess performance, and make informed decisions about future operations. This process involves comparing actual results against budgeted figures and identifying areas for improvement.

3. The third part of the document addresses the importance of maintaining adequate liquidity and managing cash flow. It highlights the need for businesses to ensure they have sufficient funds on hand to meet their short-term obligations and avoid cash shortages. Strategies for improving cash flow, such as offering discounts for early payment or negotiating better terms with suppliers, are discussed.

4. The fourth part of the document discusses the importance of maintaining accurate financial statements and ensuring compliance with applicable accounting standards and regulations. It emphasizes the need for transparency and accuracy in financial reporting to build trust with stakeholders and avoid legal issues. The document also mentions the importance of keeping up-to-date with changes in accounting standards and tax laws.

5. The fifth part of the document discusses the importance of maintaining accurate financial statements and ensuring compliance with applicable accounting standards and regulations. It emphasizes the need for transparency and accuracy in financial reporting to build trust with stakeholders and avoid legal issues. The document also mentions the importance of keeping up-to-date with changes in accounting standards and tax laws.

Handwritten signature: *John F. Kennedy*

